



کتابخانه
سیدالشهدا
کربلا

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: روح اسلام

مؤلف: _____

مترجم: _____

شماره قفسه: ۱۴۷۶۵

شماره ثبت کتاب: ۹۰۲۶۶

جمهوری اسلامی ایران

۱۱۷۱۲

۱۶

کتابخانه



۱۱۷۱۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	مؤلف
مؤلف	مترجم
شماره قفسه	شماره ثبت کتاب

کتاب

مؤلف

مترجم

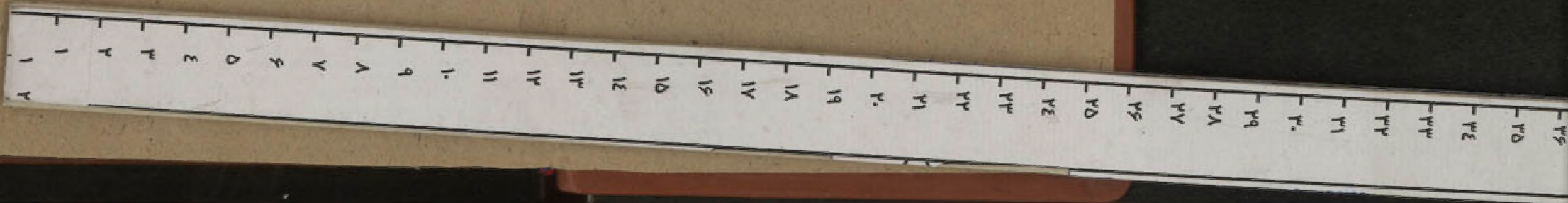
شماره قفسه



مجلس شورای اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۹۰۲۴۴





۱۴۷۶۵

۹۰۲۶۶

کتاب آرمال عبدالعظیم طاب ثابته

فرزند شیخ عبدالکریم ع

این کتاب آرمال شیخ عبدالعظیم

عطار

سکری



مولد الموفق لافضل

بسم الله الرحمن الرحيم

دلا توئی که بکار خود کنین خدا ازین عزیزی خود را قیاس کنین جهان وجود خاکی محسوس بحد ملکیت بشخی جایی محیط بوجو کجاست سواي وصل تانست عیب دل جویا ز حرف وصل تان کج گفته ایم دل	برای عشق تانست نیا فرین خدا ترا فروخته چون یوسف غریب خدا بیکتر تم که درینخت کل به دین خدا بدل قدرت کجاست آیدین خدا بروز لطف از ان کوه کشیدین خدا شده در کرم کرده نماندین خدا
---	---

جو کل سیم همه برده کر شود رسو است
کسی که برده ناموس او درین خدا

آدمی دور دانه مغرور کنی سی را بجای در نقدی لطف و کرم کن تا هم سر توان داشت این فردو درین سربری بریزد این کانیایم برافروزان چراغ را لطف است کر از لطف تو کبر و موج تعلیم بگدستی	بسوی شخص ماکن این کرم کرده ای را کدایان تو ایمان بخوانیم نهی را از آن جنش کرده ام بیکر کلا کاهی را که فایده منجی درست این صبحی را که از دانه دلم چون سبزه را سخی را جو خا برین تن بر آرد خا زنی را
---	---

سیدم از رحمت عالم تو چشم مغفرت دارد
آهلی را سر او کم مکن لطف اعلی را

جهان کینه جو نو کرد عادت و خورا شیخ روز قیامت محمد مرسل نهی که کرده ز درویشی و تهید جان مقدم او گشت مضطرب بد و او فلک خن و فروش چند زنده بخش و شمنش از سیلی پشیمانی غبار رنگ در دل ز شوکت او	بقبله عربی آورده جسم روا که قبلی که جهان کرده طاق ابروا که وحدت خود به موج باز روا که بوی شیر رسد بر شام آهوا ز مهر و ماه عین بزمین باز روا کند جو لاله سیه کاسهای زانوا ز خنک کردن لب و دهان پاد روا
--	---

حرف خط آب است از کتب	اش زویم چون بر پرده سویم
کی باشد انگش کشت آب	عالم ز کفر سجود نشین
چون صبح نیت عبت اضطراب	جان افشا ز قدم خورشید
عذر کند بخیر بود لطف او سلیم	عاجز غنی و دل حاضر جواب
که بناید بخیر ازین کلزار جالی را	خدا را رهنما شود دل رهنمایی را
اگر در خواب بندم بچو کردن حاجی	و کار از بیم هرگز نهم گذار و بیم گدیم
بقای کی بود سجده بر کوه صلاهی را	جهان آمیزشی با ذات حق دارد وفا
برون کن دوزخ جنت جو آدم که خدا کی	تو خود ایدل جو نوالی و کفران پیچید
سبیم از رنگش نقش از بزم	بنی کشتان جو نیم نقش ای
ترا کشیده دشت از قلم کشیده خدا	بصورت تو شبی گمراشته برده خدا
صد آفرین بران قلم کشیده خدا	جو که ده نقش تو بر صفحه وجود رقم
لطیف است که از بهر خود گزیده خدا	مت روی ز همصیتی کن نهایی
باینو سیر بسوی خود کشیده خدا	زمانه گشت که مضمورا کشیده خدا

حریف شامواری که می تواند شد	کست شیر فلک که بر باق او را
اگر حمایت لطفش بود زیان رسد	جو داغ لاله در تشش جو رسد
بدور نکست خفتش ز شرم و کشتن	جو رنگ بر نشین که ده است کل او را
ز شوق خاک را دوست که با پروا	چین جو مرغ کشوده است بال پروا
مراج باک رسم کشنده در نقشش	ز آب نه غمی نیست سبزه جو را
مجردان جهم از لطفش جان دارند	غمی ز یاد غزان نیست شمع آهوا
سیدم نه سیامت یا رسول الله	تو ز رخسار شمع کن این سیر
مارا برده است باقی حبیب	نیکو خیفه است که دارد ادب
مخمر شوق را می صفت سازگار	خسته ایم و ساقی کو ز طرب
معشوق است ساقی بجز که گشت	در عشق او خوار و بهر قریب
تا توست پرستی باز نیک خیر	از شوق اویت بی کل عیب
یا رب سلیم لعل و کمر را می کند	یکباره ز نور تجف کن نصیب
تا کی بود ز راه خطیچ و تاب	یا رب کیست مادی راه صواب

مراجعه بر بال به است بند ارم	چون مرغ عیسی او را نیاید بر خط
لباس قشنگ بپوشد زنت سلیم	که جاده هست بر اندام من بریده
بچند دیر و کعبه بخوان این ساز را	همچو گمان صلحی کن دو خانه را
معتوق بهانی عاشقان کند	میل رخسار فلفل زنده اشیا را
در سینه سرب بود سپهر دم بر عشق	آرمی همین علاج بود دزد خانه را
سر سبزی از بهار چمن کنی گشت	دندان مور ریشه درین خاک دانه را
دست تندی دلالت دیوانگی کند	بهر تر زانیده کسی فال شانه را
مار به جای نگو که شب پستان سلیم	
ز چرخ میگذرد در زنجیر خانه را	
ای زنجیرت زنده در چشم غزالان را	بستر رخسار زنت از لبت چشما را
شعله کرد و آتشها ناکل روی سب	چون شوق لبان بر لبان او را
با ملائکه نام در سوختی و از دهر	همچو باغ خانه از بهای کبوتر باز را
بخود می رفتی در محفل راهبانه	میرسد بر گوش گوان تو ام از ساز را
در هوا می تاختی در پیله در خون	همچو مرغ بسمل از کونای بر باز را

از درون سینه باشد ساده لوحان را	همچو خیل بهای آب سباز را
از سر و دل باد قافله دیند	چون صنوبر از راه صفا را
میکسار این صولتی و از زبان دیده	کز تندرست ترسیت چشم باز را
غیر خود را چون بن سنج که نماند	با سلیمان لاف بچشمی کبوتر باز را
سهل باشد مرده را کز زنده می رسیم	
همچو عیسی از لب او دیده ایم اعجاز را	
ای زمره کانت چون شمع دل ترا	بر سرم چون کس بد از غمزه است را
خفته در راه تو از جبرائیل کبر	دست بر بالای کید کینه ها را
که در راه تو حرم نشد چون کعبه	دارم از ریکت با شیشه تقصیر را
صید کاه کیت نصرا که از زخم خد	سایه نهد ای بنگت از تخیل را
فکر تعبایت کردن از دیوانیت	موج در پای بنون تاسین کج را
سایغیت عاشق را مقام خفت	بر کفی باشد حصاری از برانی را
کفر و دین را عشق صد داد و اندام خود	چون بگره دزد جوم را بر دوش را
نیت از او می سلیم از حقه خاک غنا	
صید کاه دوست عا	

سخن بست از لیم احمد طوطی که بدین ز زهد و تو به در کار و دم عقده فنا بود و بیست قرن نقل می بخفتن عارفان زنی آموز در صحرای عشق و پی کون در بصره که از دانه و دانه خفته در صفا بدریا یک همچون نوح من افکنده بسک قیاس مهر و کین هر کسی از خاطر خود کن	تماشا کن در و چون کاروان که بجهان بیاسا قیام از او کن از قید شکوه بیایان جسم را بر سر سینه نزل که بخوار باشی جز کون جان بخت بخواند اندیشه کن تا خواهد بود صفا سینه بر جوشن بود تا بوی صفا هم چون دانه سی سحر را بهی از دانه
سلیم شب در تبت حافظ قدح شربت الایحی ان قلی اور کار و ناظم	که این جاج شکر نیت شیر و در را همان بکام صدف ریز آب کوهر را بر منکی بود سباب رها و را بر نوس بر سرش بکن از انرا ز شمع پر پس که چون تاب بخور را کند جو یال نشسته سحر را

۲۴۵

در نیم خط ز من بخت نوح سحر را چنان زانکه در گشت با کالیت جو شمع موم زب از بد شود روشن کسی که میریزان کرده سینه بیا نامه جو نام زلم که منظرها بجای نامه ز غنیت بر بگو ترا	بنا خدا نبودستی نشا و را که در صدف جو سفید آب کرد کوهر را بر می جو دختر ز جبه نام مادر را که بخت نوح کرمی در خون صبور را بجای نامه ز غنیت بر بگو ترا
سلیم کفر از ان لفت که رونق یافت بود بخاری اسلام رحم کاندرا	
براه عشق خط نیت مینای را بچشم خلق نیاند که کلاه منند جوشد که خاک در دو سینه می شود خدا بیایان روشن دلان بر می دارد صدای سر و دگر گوش کن چنین را به فرق از وطن غنیت چنین را	کلت سرخاری بر مننه بایان را بود کلاه سلیمان سبکدایا را ز چاره نیت نصیبی شکسته بایا را که ز نیت آینه خود نمایا را الکلیوه ندیر می قصب بایا را غم تو باخته بکانه آشنایا را
منو سلیم طرف با جهان عریه جوی جواب حرف خموشیت نر بایا را	

ص ۷۰

که این

در خط

مزن کجای من ای برغاب استغنا	که می پرست نزد بر شراب استغنا
دلیکه در چرخ محفل توره دارد	ز نرباغ جو مرغ کباب استغنا
ز خوان فقر بودم که حیرت بشم ز	بقصر بچش آفتاب استغنا
خوش دیا رفعتی که میزند طعنا	بشیر دایر شب تاب استغنا
مکن تواضع اهل زمانه را بصر	که کرد خانه را خراب استغنا

سایم سوخت مرا لشکر و بر لب جوی
زند جو موج لب من آب استغنا

هری نشد خزان کل شاخه را	موی سفید است جو غبر بهار را
خواهد بکار آمد اگر خاک هم شوم	افلاک را جویش به استغنا
مردیم و کفکوی بزرگانه کم نشد	آید صدای کوه رسک هزار را
کرمی ندیده ایم جسم خود را کجی	جام شراب بود آب خمار را
خوشیت در میان ما و کل دور	یک رشت میرسد بخت از غبار را

افلاک را بچند بجا کردی سلیم
کاری نیکند که آید بکار ما

محبت از دل افشاند کینه خواص را
زیرت میکند چون کعبه بر تنیای

زینب

زینب تو دل شکو باد از دم درشن	که بچشم جو غم کرده با و بجا ای
شمارا جیم بر عالم کنون بپا	بیا موزند کاش از باز خود جلا ای
بیا کیمی چند از جامه خود میزند بر ما	که کس در داز غش این دل دوا ای
نیم در غش او چون بگر آن کی کجا	خوش خان که در آید می خارا ای

سلیم آن کل گذار کجی سوی جمن آرد
که بگذارد در سر لاله سوا می بچلا ای

در آفتاب کجی از بهشت استغنا	در یغای نوح کوه بکوه و طوفان را
زخم خرومی گذر کرد و کل منوان چن	بقصر خروان لاله کوه خشت را
صدف نبود که از گرداب چشم تو می آید	که دریا آب می میخورد در استن را
نزار دیر درین زهر می آید و	که خانه میبکد چون طفل شکیان را
تیزه با فلک کم کم خواند کند ز	بزم چشم منم نان آسیا با را
چون نهادر دل است می توان	در استغنا بود که تقاضای سپنای را
غیبت اند غصه است بر بندار	که بچون بشمارد بی سبب با را
خدا حکم کند در کوشه افلاک نشیند	به داری بر سر پایش این کد خدای را
قیامت است بر مغلز این که در عالم	ببخشاید بر سبب بچس خواب را

گل

گل

سید از چشم بر فلک نیندازد	که همچون چنگلان بر شمشیر لایق
بر سوزم همیشه دایع غم چنگل	نهادن بر سر از تعظیم باند مهر
سبک است بخت سیم کج آن چه آورده	ز خال نهادن ضد تخم این سبک
بسوی کعبه کویت کرد و خضر همچون	با کشت دشت رسوخ ده را
نی بنیم بقدر سر فیض از سوا چو بند	دور و دیو از چشم هم خاک صفا
بود سر شاخ گل پاشیمان سبک	مٹاش کرد در طراف چمن صفا
ز رخسار می پنداری اگر از شاخه خنجر	بر سر می کشد خاموش چمن داغ
سید از عقل گذر کرد عشق تباری	که دیوانه باشد الفتی آهونگار
کشت از بخت بون شمع نند شد	بر خیزد صبح بخیم زده از خوش
در محبت تا حدی بند کویانش نبود	مغرور چون شیشه می بنه ز درگوش
نکست کل خنجر می آورد دیوانه	بوی او آورد با و بر عقل و دین
خامی از کار جهان چو آبش میریزد	باده کرد و بخت و زین نه از خوش
لب شوار می کشید در سخن شعله	چشم خواب در اندام لب شعله

عشق پنهان فانی کشت آسم	سخت دود می کشید این خوش
ایجاد حرف کن بل ز ما کلام	نیاید با مل باز رخت سلام
انصاف بنشینم که تا بگذرد بیهی	چون سطر از غرور و دود کوجدم
ای ز غمزه رود آب خضر همچون	هیدو تهی کند زلف می جام
ای باغبان کجا نتواند از موده بزم	از نکست کشت علاج ز کام
ای فقر از لبس تو رنگه کشیم	همچون سیر خال تو باشد عرم
در نامه های او که برانامه مهربان	خالیت همچو نقش کفن جانم
تا چند چون نسیم در کسین	مرفان رسیده اند چو خفا زام
نخلی بر نیستیالی ز بنای جود اینجا	که موسی هم نمنا کرد و خود را از نمود اینجا
درینجند صراطی کس ز غمت میبند	که در جهان می شورت چشم جود اینجا
غمش را اندام با خود دل با و جود	در اینجا زخم را بستیم خون و کشت اینجا
بود ز تمام لنگان با نیستی این	که چون ریوزه کوم از صد غیر کبود
سبک و صحتی او که اینجا می نیند	رود بر بادش از شعله حاسر جود اینجا

سیدم از دین انشا نویسد		باید دوان چند خواند
هر چه در خست این ایام		بود شمع چراغ کشته را بجز نماند
ست معمر از دست باز آمد		ز این ستیزه زلفت بخت نماند
سه آله شیدا و صبا از این فغان		خوش آن روز که می بودی کل سپید
بعین آید بهستان غم بر می ماند		که نماند از شرم کمره شد سفید
سیدم از غم می زاری زار و دل شکن		نماند از غم خندیدن چو فصل بیکدین
مر که از فردا نیست لیم خست		کوی خست که محتاج کرد خست
محتسب را بقیان حسرت می زند		می دلد از نوید بهر بیت
چرخ در دو کفایت کسان		مرد خسته از آن حکیم
کفر و دین را توان بی تحقیق		مر که نمی دیش از فکر و خست
بر جهان عیب خود از عرض نهان		به پضا بر حق دست کلمت
قصه بی خم می کرد فلک برین		کفت بی منین حاسی سلیمت

فلک

نیکو چرخ طبع بر غم و مر		شراب بکشد اینجا کجی بزم را
بکیر خاتم چرخ میزد و شش از دست		شد است یکدوم بهمانی صر در
ز حال کجاست به خبر نماند		کجاست بی نکست و شراب شود را
چو دل کجاست اگر سر زد و جگر		کل کرد بود این سطر بود را
سیدم از تر تو محبت است		که به چرخ لغزش و غم ز نور
جوامه شعله است برق خرمین		چو خورشید یک حسرت در دل کون
ز دست دین نور شید بر نی آید		که به چرخ یاسی بر روز و نون
سواهی تیج که دارد بهر کجی		بر زبسته کلاهی جهان کردن
ز دست شوق زین کشته بند		که به چرخ کربان است و نون
چو موج آید دارد جانی		کجاست شکر دیش در فلاخن
چه مکنست که هر کام آید		چراغ باشد و موج برق توسن
سیدم کینه دشمن ز محبت شد		خران بهر شود چون بخت
فدا که سوخت جهان بهانه کی		چو صبح کرد فصل شهاب بر

ز من خیری جوی عشق بدار	که موم و کذرافاده جگر مرا
در بختن جهان خفته ام که غفلت	بجویند سر و پای بختی را
نزدت حوصله منور چشم من	نماز که در کداز دست و کمر مرا
خوشتر است به پای سر است بندگی	که داده دلیر من به پای شیر مرا
بفرستد دایم جویند سر و تن	که دست یاده تو سرگاه در خیر مرا
سیر یار فروشی عشق را نام	
که خاک بودم و رفیع خست چون	
تویی که تیغ جگر کشیده اش را	بزرگم عتاب تو کشیده اش را
ز یاد اش اگر چه زنده شود	نیست طرف نقاب تو کشیده اش را
بخون کرم که آلوده است عجب	تیغ تیغ شراب تو کشیده اش را
بو خن بر دم عشق خوش نهاد	بگرم ای که کجاست تو کشیده اش را
مجال افزان در می شعله زده	
سیر طبع جگر کشیده اش را	
جوتیست مجاز خشم بر آید	بروی سنگ و دیو همچو آید
خوشتر عشق بود که جز شیر	که دست نه با یک شیر

ز فیض ابر بهاری زین تپیدم	سلام خنق در تدبیر رخ ریشم
نمانده قدر منور و دادی از این	زده چون مهر نواب ز رخ ریشم
شراب لی لب معشوق منم باشد	بوز سر خورده بود سبز رخ ریشم
بهر کل سیرم تو اندک می زاهدان	
جویند خور و از زینت آب ریشم	
افروخت از بنمین این رخ ما	ترشد ز رخده های صراحی در رخ ما
تا جام می برکت سیرت سرخ	از آیین رحمت لبوی در رخ ما
در ابرک لاله چو نسبت روزگار	سرگزشت کسب بل رخ ما
از پای تا بر خوشنقش سعید در	آن ابرخون گرفته که آید رخ ما
داریم شعله که ملایم تر از ملک	بر و ده زینت از هر رخ ما
سرگزشتی تخت زخون چو سیرم	هر چند بهیچ لاله نکند رخ ما
ای تا زوز و زخم خنق تو رخ ما	
از روغن بخت روشن چرخ ما	
بخت تو صحت و در کشت	اکاکش بوی کل خورد در رخ ما
در آغوش بکر بیان با دست	از چاک سینه کل بر رخ ما

در عشق هرگز از دل آه مستند	آینه ایم و دود ندارد در رخ ما
آگاه نیست خضر از احوال سلیم	عشق کیست بگویند سرخ
دق رفت جگر می بماند در	بهر از سر بود صید
منشین صغف من افروخته در	بجز بخت که نبرد با دما
بعبادت زود در بر سر حال	دوستی نیست اگر بکنده در
سر تو هم چه بکارت جوید نام	نیت فصل که سر خط و دست
نیت افوس خجسته نماید در	تا درین کار تا یک نیت در
دم بیک جهان قیمت من که سلیم	
که به بخت بدگاه بچید در	
چه خالیت زود در بر مردم را	در کسب بخت خواب ز کند در
نزار میجو تو رفت شد آسمان را	بس که گفت و قدم خم را
سپهر را خط از زبانه را	نیز از نیر از نیک در
برقع چشم بد بر کسی سبزه است	کسی چه جاره کند چشم در
بجلا که توانی رخ کل ز شرم جو	بخوانش در دلم و دل در

ع
ر
ع
ر

سک

بیک از

کیک بر خدر است از زبان سلیم	بجو و در اندیشه زبان مردم را
شعد دارد تو آه غصه کی را	اجل از طرز تو آموخته بیای را
ایوان نر از بر پاد آموخت	یا دیگر بزم مستی و بیای را
مرکز و ایره موج سیاه است بین	بخت نیست که این ن خاکی را
بهر حالی چه گشتی اینهمه ز جهان	با دشمنی جان من تو ترای را
خند بر سم زدا و راقی خوانم	کل این باغ که مکده خط پای را
بهر که دنیا همه در چرخ است	از کج نیستی این کینه دلاکی را
عجب جو می من از خشم جانست سلیم	
که می نیکو می طعنه زده است	
لبت کرد بر از می این آینه را	منو زلف تو و دگر رخ آینه را
بصیر جاره در دلم حواله کن	من بر هم ز رخسار داغ آینه را
براه عشق زغم روی دل است	صفا زبهر ز رخسار این آینه را
ز لطف بر رخان نیتم ز دل می	گرفته ام ز کند سر رخ آینه را
چون غم زدم دلم از طعنه دشمن	ز به و نیت یانی چراغ آینه را

دو تنی زین غایت دل غم نبیره	کوته کشتید ز مرغ اسیر
بر یک کس بغیر وجود ضعیف من	چرخ سرنشسته نعل جبر
سیرین اگر افش ره بر جان داند	سازد روان باغ کمر خوشی را
اصلاح دوستان سخنم را بجا نیست	رخسار قصب بول نذر و عبرت را
شمشیر ز جوهر تند می آید	افا دی که خاکش بنیده تیر را
دلشمن شود و لبش چهره پندار	کرد از آن حسام بر دوان را
آن که ناله دولت نیست	کسی زیر در شمار دوسر را
با اخوان بکار تر اغیرا نیست	بگذارد این ششم در میان شیر را

عفا سلیم هم و هم از من است
کاری خلق نیست من کوته کرد

عشق را در قید او بگردانم	کشت زهر سینه نقشبند می بود
بوت تحت فقر را از دست	بادش وقت لب لبم و چون
بر سر خوان محبت مرده خواهی جان	نغمه سیر شکست از کاسه طرب بود
خاطر از آب این عالم گشتم	سودی از تری و کی متر ابر بود
بکند تعمیر ماوار و تغافل در کار	نشت ششم کرد و بر سر خرد

بر کف

آب می کشد از منیم و از دست	درم چش کس کرد از کین شوی
معبد عاشق شده و کاه خود با سلم	
دار از محراب طاعت ساخته منقوش	
بکس کس نشود انصافیت	رموز عشق بود سر بر دیت
خوشم نصیحت که غم از دست	کسی نیامده از جانب دلایت
بکینه جوئی خشم از میان	کسی نکرده جفت را دی خست
دو کونواره هر چند بر هم آرد	فغان لی از و آه پیرست

سیدم شکوه جصل از که کوه کوش
شد است فیه آن کوش از شکایت

رهنمایی چون کنم در دیوان	حاجت سلیم نبود مردم فهمید
هر کسی بیرون نمی آرد سر می	شانه واه مغنی اینم صبح
کفتم از انکم مکر کرد و چون	نیت هم از که این کین
در زمان طالع مایه روزان	قد ز آیدن لب لبم چون غلیل
اتفاقات و مهربانی را غرض	مشکلت اصلاح کردن شرط خجسته
دیدم از دیدن رویت تسلی	چون غم تکیه کنید غم بول نا دیده

عجب عری شود غلام سلیم ز مهر	بجگ نفاحت سر کز سر زرد
نمید خرم از او کان چو کجای	ز خیم برق همچو انخ اندازدی
جهان آری پرستی چون خیم میوم	چه نقصانست اگر اندک می آید
بکفایت را باندک یه بایست	که معجزیت شایع کیا خانی
آتش اسی در خرمین جبین است	که شایع کل ز سر بگذارد هیچ جا
ولم نه خفکان انجمن را بدید	که گریه از برای چیست شمع بجای
بهر آسمان این مشکوین شمع در	کند گریه زردارخت باد می
بطرف جو بیار از رقص آن مع	که معشوق خوش از می برافشای
<p>تختی امین ز این بازی عجب شایسته که در جیب تر ز سر جز نیست شایسته</p>	
چشمیت نیاز بسته بنفاره راه را	ز بخر کرده است زمرگان بچاه را
کرد از جوی حسن یوسف بر عرف	از سر گذشت آب جو فواره چاه را
در خند شوق لیس را می ناز کم	هر آن خورده حشرت موی سیاه را
کارم کو با بود خاک عین پتن	که کرده ام بیادیه شوق راه را

در راه شوقم از مرگ کان خبر بخت	مجنون او نه جاده شاد نه ماه را
چون کس سر ندک یک بکشته اند	زیر کوهی شوش حشامین کلاه را
<p>اندیشه در خضر زمستی مکن سلیم عذری بستم پیش کریم کجای</p>	
ما کفر غیم ویرانه نبود کار	سپیده میل بود عرجه کلزار
دست بر نیزه زنده چون کفن کز در	ز سر خود را بیکه شیرین و در باز را
عشق کارشون را می کند از تمام	چار سولمی یکدخت را معرما
بر سر ما کرسد و می نشسته ایم	مهر سر چون دخیل و از سر دست
ما سیران در کوی محبت خیم	پیش سر نیم کند فادکی دیوار را
یا زلف خورویان موج کفر طاعت	در درون رشتان لطمه زمار را
عشق دایم عشق از انزشتن مید	اشک در گشته است از سپه لار را
کو تو اسی که باستان این بنیم	سند اگر چون یه آید در پس دیوار را
<p>دل سودا خستیم از عشق او بر سریم شهر دیکو ز دیوان حبسین طهار را</p>	
کو تو بر راه تو با مال آسمان مرا	حباب آبد بخت موج دریا را

مواهی کعبه کو تو مضطرب ارد	جو خیل بر سر سیمه ریک صحرا
نمایی راهروان تاقی متنه	ن آن آید بروی سنگ سوار
بگریه دیده از دل کریم تر دارم	بجگر ریخته آبروی دریا را
همین همانکند سخاوتن روزی	که آب روانه زنگ منت غفا
تلاش آب بقا کی کند اینجهت	فیدند کس خس و درویش را
کریمت ن طبعان نخلش	ز دست خود کند اسی نرویش را
بعینش کوش اگر عکس نشد	جو آب جو کی کس فحول بنیا
برای فتنه نهانرا بهانه بسیار	نیمی از بی طوفان سبت دریا
صد جگونه بر آید که این سیرین	بشک سر شکسته نشسته مار
سنت بر	سلیم خوبت اگر نمنی چه در عشق
	جو شمع جرب کن از مغز کعبه را
اقترا از عشق کی باشد دل دیوانه	شعله از تنی بود متقلب این بر
دل جو دارد مایه از عشق میگذرد	کرم ساز و فصل پت کن از عشق
نال و دل در سرفه بی نشو و	کو جو موسیقار و فریاد از دلم
کار برق نون قی کن در ایام	ترجمان اسی نهی کر بر زمین را

حالی

چرخ کج را کی دارد غم امان	از پشانی نقش جشم بود
و لغوی بر تمان کن که مرغ بایر	وام بند از شوق او کجوتر خمار
اگر بر من کل نیز پیش این دیک	الکسان نیز نه کجوب کل من دیوانه
بجکش از کج رو باز خویش نخله	هر دو قواد قاج سرش روش نرا
لی فغان در حلقه جدلان ان	مضرب بل بود در زم با بر نرا
گر چه ست خفت بر فغان با سیم	
نقدان بپست باشد طوفان	
گریه طوفان میکند از کعبه	همچو دریا با داند بهشت انوش
کو جنونی تا سر عالم چینه بند کل	باغبان مای کل خود را کند رکوب
همچو دل ویرانه داریم رکود و غبار	و بر برای خاک فتنه ست با جادو
رفته ایم از دیار کن چه دارد در وطن	که غدا با کجی بر طفل از کعبه
ملک از آه تارک نیست زان سلیم	
در غمی آید خشم خلق زشت و خوب	
مید بسیل سراخ ره ویرانه	جون کمان در غل موج بود خانه
جوب کل بهر دوا در همه کجرا	بیل از اجده بلای شده دیوانه

مجلس

پهوانی در خاکسازم	در طلب تو نشد کفش موی بود و نه
در میان دل و تنبت یک است	شمع از موم خود بجایم بر و اندام
حیث این بی حضور زما هر سیم	
هر که شمس نگار دشت ز بهانه	
عشق دگر در فغان آورده تو مرا	خون بکشد کشتن دهنه دانه نو مرا
کاشکی اندیشه از باطن عجب شد	عشق بر کردن بیکر و خون کوه مرا
در حرم استنش چند مرغ بپشت	بمحو نجام که ما ز لب بکوه مرا
خانه ام را که راجسی خود بند کرد	در کشتن بر خود جبهه طبع مرا
شد نظاره در روشنای کوهان و سیم	
در دیده در ششمانند جاسوس مرا	
آن میباید که مرگه از دل کشته افرا	از خون جوی غری سوزم شمع افرا
نه الفتی مرغان نه غمستی با فغان	من بل غریب این رخ و بوکشت افرا
مردم با خود راه صدک نمیدم	آفت مباد که کز کوهی خرازا
خبر شستم او که وار و سکین بر پا بود	مردم شمع زبیر کس خانه کج افرا
بگذارای مایم که در دود و به سواد	در قیقه تصرف این شک افرا

۲۵۲

کرده سیم آخر قطع نظر ز خوین	چون لاله دلخ کردم به چشم غنچه افرا
بانی آن آهوی خوشی کرد و درام	را منظر را افکار او در چشم افرا
عز رفت در روزگار جگر او شمشیر	انظر ر صبح محشر میکشید این افرا
در محبت پیش ازین غریب کوه	سینه نهوی جیسون کوه افرا
چشم زار ما بین نمیده از غمهای	شد لباسی نیکو کانی شک افرا
آسمان در سجده بر دین می صد پیش	استخاره میکند تا میدید یک افرا
یا اود مالش شکاف با جگر می کشد	چون حبیب اندر دیر کرد و جام افرا
عشق از مشهور عالم کرد ما را چون سیم	
شد دید از کوهکوی قاست از نام	
شوان گفت بر دین سخن آینه را	نسیمی تهن اویت تن آینه را
شوق ششیر کس از غری دور	سبب نیست جدای وطن آینه را
بچگیز نیست که در غنچه شست	خوب اردو کل و متوفن آینه را
جرب ز میت در صلاح کلمه افرا	موم روغن شده این رنگ تن آینه را
رونق انجمن صحبت اهل خلعت	ببر و داد و بطوطی جبین آینه را

چون بر دشت بی بی اسلم	بر آرد ز بدن سپهر آینه را
<p>سینه ز نیم دوازه اندر دشت دامن زان شطرنج و آن گون شعله میزد ز غیرت جوش سرخ با چنین عسیر که بر حال خود درنگ طبع ناممور را اصلاح نموده است نیت نهاده جلوه کاشف در پیچ که جوع نیم خالی از زحمت نیم چون کین لایق بر دهن آید و در</p>	<p>ای مکران اصل تو هر همدان خار و ده که پست تا کی مژگان سرکجا در جلوه آید سبک عریان کس نمیداند چه میخواند اجل زین همچو موج از نرسا می کشد در باده که شیر بداند و طوفان پوست بر اندام بند جابه چپان تا عید زحمت کنی در زندان</p>
بر خوان حال از حشر و سحر اسلم	در دشت چرخ کین ششم کل آید و در
<p>بشت بر منی کین ستار چو صحنه زانم که جمع کرده بهار الحاصل در آب اوقاف ده رانه</p>	<p>که فتن سر و کل کین ستار کمی فتن و درگاه وید و امانا</p>

نویسنده

<p>خوش لاله و کل در چمن پست برای چیت و کین عین می خفا</p>	<p>سپهر ز سپهر دودا و انحراف را کو غنچه کرد جو کین سرخ و امانا</p>
<p>سپهر بر خور از پست کین بند ز خشت و کین کین سیطره را</p>	
<p>ریز و زین غبار دل از مرقان تران چرخ ز زین کین سپهر باده متخمیده در دست میرویم ارباب هوش کی بجای نرسد از کین کین کین مقید را</p>	<p>بر خاک کین جو حلقه ام شیان مقار زانغ ز روشد از استخوان مرکز بخت تیر خط از کین دواند ذوق میکند از دست شوخ ک حرف نشی در دهن</p>
<p>مرکز کین کین کین کین چون رخ افاب ترغ و کین</p>	
<p>خوش از کین سر مهر بود و خوار چنین بود و در وصل بسته رها ضعیف بند کین کین کین بدین کین کین کین کین</p>	<p>کین کین کین کین کین نشدت قفل حرم بره بیان ننه بر این کین کین کین کین کین کین کین کین</p>

ز قید کیت که آوازه می آید ز کف بنو بهار جوانی ز کف بهار منه	ز کاهیت کیت ثابت قدم علامه را
ز قوت کشتن زدن جان به غم ملکیت	از می ز موج کند زنجین در انرا
از و نه در کرامت دیده ایم سلیم	زبان که ولی نعمت و دانا را
شراب کند بود بر جام ستارا	
اینکه کجا دیدست رخ جویش را	با سر هر چه میزش مر که ان چش را
کاهی نظری از لطف میگرد بین	بخت سپهرم داد آهوی چش را
ای مود بن اندام خیر سلیم	و کبر چاره خواهی بر دار کاش را
سپرده کمی فبند که جانت بخش را	بر می بچین باشد بر رب کاش را
از خیم سلیم یغیر بد صفت که کاش را	
بر و شسته بادیده خاوش را	
نکاه با خیم میسر سلیم لاله کلا	کنم چون می یغیر زین را
بر از کل دامی در از فیض خرقه می غم	جو طوبی کنم خبر خود این را
بختش نام زلف سرش نسیب می	یکی میل گرفت و دیگری او را بیل را
عنان با داری چون کف شوقی را	کند چون مرج سبیل بهاری را

سلیم از لاله خیمیش با دیر دریا	اگر شمع موج همچون سحران با سر را
فلک بود دستی حریف ناله را	جولاله رخت از ان سر در بهار را
بجز جواخ ندریم محلب اغوی را	بغیر شنبه کسی غبت هم بهار را
ز بخت مالدی سیر زنجی آید	که از سیاهی اورم کند غزاه را
بنوان مل سر و با سر برد	جو بیبه داغ کر بران مود را
شود سلیم همه صفت در مطرب	
اگر جهان ز رک رک کند جواله را	
به بخت برق ز آه دل غم شنبه را	شعله دارد خد از تیر کی شنبه را
سبزه دانه بچه که غف دایم	همه از خیمه دام آب خود را
انزویه ز سر جاکه نمودار شود	همچو دیوانه بی شک و دوشنبه را
کار شنبه لب نزد کسی نیست	موج زین چون نه نوبت را
در خصوص سیریم بهر بهار سلیم	
از جالنده کسی را بود از شنبه را	
جو غم غبت نهان کنی و شنبه را	کف کنی ده بود سبیل خاوش را

هر کجا بسکری رسید همچو صبح	بغلش ده و در دوشش آید
ندیم خاک فلک چون غنچه	برون فیروزه از دل غبار کینه
چهار موج بود یک ربعی شهور	که بجز یاد گرفت از غنچه
زین رفت برون که جاکوفت	بود جو صفی تصویر لوح سینه
جوان در آینه صورت پذیر غلبه	
زانه گیت که بداند که تیر	
بجان سریت در ملک خوبه	چرخ کن کل و لاله پرورد بان
منبتوان تراکت ویر کوسید	جو برک لاله لب سبز این سپاه
بوی لاله کل چون نگاه انداز	ز شوقش آن همه روز بفرست
ز زعفران جبین خنده روحی کل	به کین شد آن رت خدا بسنه
بکد که بر دین دول همه در یک	که شربت فراوان شمع از آن
ز هند که سفر میکند سلیم بوی	
سلام بر بند ویر ایران	
مدعی که بجز اخ محض نمید	خاف از راه آید و در ترلم بند
از ترجم سنگ و خون و سر که جو	خنده زن بر کیهی صدم بند

در غم سالان بر آه کبایه بستم	را نزن بر سرم و درون محکم بند
که شمع سوزن بچه اول بچشم خود	که شکاف سینه ترسم در دلم بند
صحت و در تپش الطوفان کرد	ناخدا که حریف صدم بند
دست کوته کن سلیم از من که ترسم کار	
عجز از اصلاح کار شکم بند	
منم آن مرغ که دل نوحه طراوت	فقس نظر از جفل از دست مرا
نوبه دست و بیکهین خون جو	که در موسم گل کردن از دست مرا
نیت چون شمع که نفع عیش	ناله مرغ سحر یک نه از دست مرا
منت یکم از شمع علی بر نیت	دست کوتاه باز بود از دست مرا
کمال از داغ می ناب همین سلیم	
بخیه خرقه ز ابرش ساز دست مرا	
نشد دست به دست و تان گشته	نار بود در دگر دست بسته
جبر اندیم ز معنی آن جان زور	که بود و گشته کل احد بسته
بخانه نیست که توان نمودن	درون سینه بود همچو میوه بسته
فغان از بی سوغ کشیدن این	بساط سبز بود شیشه شکسته

سليم كان جو بين بسو مي كيد به	اگر خفته است در اينجا ننگه است
تنگان ليشن دانه اموي و دي گوه	ز رفعت زده در چرخ عرش سكر و
نخا ابر جو خراهي نرسيد زده را	ز غر برسم اگر صدف بخت و پنج
كل اهدنيا حاصل آب علف آم	خر عيسى تاقه كرده بر سر خورشيد
قدم بر رفته تكي بغيره كاروان	بلند توفيق در علم دفعي نرسيد
علم كم عمر مي نتاب ستار با نيزد	كه بوي شير مي آيد هنوز از لب نرسيد
صبوح كرده مرگ از چرخ اين سليم كن كل	
ز نغمه روح او خورشيد در اينجا نرسيد	
ايضا عت زده و نه است بهر	از علامه فقر و دانش سر و بهر
ميدود در جنب كر دار بهر چرخ	از علم كنشني دار و اين سليم
جان نهد اي آن سولي كه در و چرخ	ست براي اين چرخ و بهر
از سكر و چرخي ز جاني هم براي هم	چون بخارا موز از من بهر
مرگ كنشني از چرخي خزان سكر	خانه اندر موز و از صفه نفوس
نغمه از ادكي زان كنشني و چرخ	ز طمع دارد و چرخي در كنشني

آيد بهر و كل ز كنشني كنشني	ديوانه ايم و وادي كنشني
از سطره اي موج بخوان كنشني	انكس بر لب اينجاست بهر رنج
يكين و كل از صفه توفيق كنشني	استان بود صدف بخت و پنج
از بهر آسمان ملك افكند طشت	رسواي كوي خورشيد خورشيد
چون ملك مي ياب هواي طشت	نار و بانك راه دلم كوي او سليم
باكر پان كه فرستد دست در سكر	برق عشق كند كه سوز و خرق بر سر
كرده ام روشن سواد و چرخي	نام من در دفتر اهل نهايت
بركني باشد كنشني و چرخي	باستان هستي باينست غير از مع
چاره عوياني بود اينجاست	از طبع ستم نژاد كه توفيق
فيل شوا كه شيدن انقدر ز چرخ	چون مني راحه قوت خيزد اين
بچون بين كوي گيبي ز سليم	
تسوا كيرد و دلم سكر نيز	
كي بل آرم خيال كشيدان چرخ	اگر نفس برون بخاشم فغان چرخ

کف بر آرم خال شیان خوش را	کف بر آرم خال شیان خوش را	کف بر آرم خال شیان خوش را
همچو چو تان توانی از کج خلق از کج	یافت در صحرای کرد و بانه جان خوش را	یافت در صحرای کرد و بانه جان خوش را
در کف آن محبت عاقبت چو هست	بر سر روی نهادم خال آن خوش را	بر سر روی نهادم خال آن خوش را
نام آن لب دردم شد و دردم زد و	میگم چون غنچه طراوت لب آن خوش را	میگم چون غنچه طراوت لب آن خوش را
ای همه از بهر چو در کف آن خوش را	آخر از بهر کرد ای سنجاق خوش را	آخر از بهر کرد ای سنجاق خوش را
آن لبان دیکر بنوا بدیدم از در کف	همچو سحر و دفع میکردم آن لب خوش را	همچو سحر و دفع میکردم آن لب خوش را
سر و چون زین به آمد و رفت از	ز کف لبی شد و کل کف لبی خوش را	ز کف لبی شد و کل کف لبی خوش را
بسی همچون تو در سلسله کی بند	طوق زنجیر کابلت طلبکار خوش را	طوق زنجیر کابلت طلبکار خوش را
عقد کرده ام که این را بگویم	سر و سره که میباید دیوار خوش را	سر و سره که میباید دیوار خوش را
ای بر من در صدق تو که زنجیر	تار زنجیر کف لبی خوش را	تار زنجیر کف لبی خوش را
قربت خاک ز جگر بود و لب لب	خاک را بر این دق و زار خوش را	خاک را بر این دق و زار خوش را
کی زنجیر آن خوبه از غم مرا	سر بود در راه او چون قطره ز غم مرا	سر بود در راه او چون قطره ز غم مرا
من که همچون سبزه ام سر سبز	از جوار دار و دایر بر سر عالم مرا	از جوار دار و دایر بر سر عالم مرا
مهر خیزی زخم سینه من عجز است	کی جود داغ اینه بود می بر هم مرا	کی جود داغ اینه بود می بر هم مرا
تا کی از آتش بر کس که از هم میوم	کاشکی بود می دلی از رنگ خاتم مرا	کاشکی بود می دلی از رنگ خاتم مرا
در قیامت قی کوثر اگر جانی	که فرم کرد به انداز آتش بر غم مرا	که فرم کرد به انداز آتش بر غم مرا
ای که دست قدرت من به چو ضعیف	مشت خاکم تا به کرمی که می کشی آدم مرا	مشت خاکم تا به کرمی که می کشی آدم مرا
سخته کز آتش غم شادم را لب	میخواند کرد ابر دست او غم مرا	میخواند کرد ابر دست او غم مرا
دلم بغض ملاکت کینه خواستی را	که دلم غم نشین بود موج بر ما را	که دلم غم نشین بود موج بر ما را
کسی که باخته نقد ثبات و اند	که کز بهریت عجب شمع صبحی را	که کز بهریت عجب شمع صبحی را
که ای میگوید آرد فرو و جود زلف	بزی را بهی خوشند بادشاهی را	بزی را بهی خوشند بادشاهی را
ز نسبت خط و خال تو برق جلال	در روییده خود جاد و جاسی را	در روییده خود جاد و جاسی را
خواب آنکه مرا خواهد از شر کند	جو ابلهیت که را ندانای را	جو ابلهیت که را ندانای را
فغان محبت تو آری جز مرا	که ره بخت نه در جهان سببی را	که ره بخت نه در جهان سببی را
سیت قاتل صلیح جود که خوش	چگونه ما بگذاریم داد و خوا	چگونه ما بگذاریم داد و خوا
کر بگوشت مردم از خود نبوی فشار	از غمی نجات نبوی سحر اشعار	از غمی نجات نبوی سحر اشعار

نغم خود را که از سر شعر است	بهر از آب باشد عرق بهار
دو بند می بچیند یکدیگر را	زینت دیوان خود کمره و سوار
در سواد نامه است مرصع خنجر	چاره کن آفرین سواران معنی
تا به اندر رسید بندت را سلیم	
بر سر راه حدود انداز این طوطی را	
یا رب اینچنین که پیاپی باشد	حبست آیه سبقت کی سبیل را
خویش را بیکه و غیر از دم بریز	لرزه چون موج بر اندام خندم
کل فرات دین گشت از ادم	میر و دم ناکه زغم بر سر شمن کل را
از کوفت روی من خاطر آفتاب	رفته مغرورم بود این لیل را
در پای کعبه بش که خورشید سلیم	
بوسه بر دست زندگانه که آنکس	
شکست سجده بود و سجد	چوبت برت کند سجده نیک
بود ز تنگی جاک	بریده چون خره جامید هم
مزار زینت آنکه	ولی نشد که تواند در یک ترا
زهر کشتن روزگار میخواید	کند جو خنجر باز زرد و زین ترا

ای احببت حسانت عذر گشت	برای عده خدای حبست مجرب گشت
که دل بیادوقی داد نام نیک ترا	سلیم خند ز دل حرف میزنی خا
کرده از علم سر و او پیش خیا	
بیانغ ای کل تراکت را به خبر را می	
ز بنر می اندازد هر دو احوال	ز لیل فی العیش جهان را پیش فدا
که خندان است باری تیت	از ان مجنون شود از دید ماه نو
بجفت آب در آب خست	له می بندد برت یگری خنجر لیلی
سید شوب مجرب خنجر خنجر	
ز منطوق او که کشته شده و ای وی	
تا خد کنی خون دل صفت از	برکت فی نیشه خون جگر از
از یار می آخر مطلب که مرا	بانگ خانه غرن شیشه کران را
با غارت عشق تو چاره داغ دل	از کمر کرب چه غم کینه بر از
را غم خود نیست لی خندان	جون کیهان تشنگی سحر از
بگذر جوییت بر خاک شهید	از کمر خبر در کن این خنجر از
دل از غم خود بیکه خبر تیب	بر سینه زندگانه جو سگ در از

خبر خوب سلیم اهل حسد کار ندارد
نبود منبری بهتر ازین مهنر افرا

در سر کویتوب ک بود ستر
در تماشا که دیدار تو ما سوخته ایم
ماترانی بجز از راه سبزه بخت
آنچه گویند در نطق مرصع خواب
از هوای می کلر کند ندارد آرام
بجو آینه دوار درین دیر خرا
جوشمیدان سر مالش زیر ما
سرم دیده کند آینه خاکستر ما
خاک چون دانه کند تر پخت ما
جام جمشید نبودت از سنا
چون کدایان نفسی کشی بی لکنا
رشته نبره ز کفار بود جوهر ما

بلی اکا می عیب نر خویش سلیم
بمحو طوس شد آینه ما سر بر ما

ز حریم کعبه گستر نبودت ما را
ز کج شینده یار کعبه رگویی ایم
بسیریم هر دغا جو شوم زلف آزاد
بهار باغی غم پر رکود بنقا
ز سر نوای میل نه و باغ نکست کل
کند شوق او نموده خوب و ستر
کند کسب کینست بکل نهشت ما را
خط بندگی بر آمد خط کونست ما را
شوان جو مرغ راندن چمن نهشت ما را
دل خوش جهان چند که چنین نهشت ما را

مطلب سلیم از خبری دین دنیا
که بحال خورانی غم او نهشت ما را

بهان می بقدر کجاست خیر ما را
مجتبی عجیبی در میان ما است
چنان کرشمه پاکیند که نهشت ما را
چگونه دل ز غم روزگار در ایم
که خاک شد مرز کدشت در دشت ما را
زمانه که کبک از پیکر کرد ما را
خریدت کل انجمن خبر ما را
همین رسیده میراث از پدر ما را

ز میدان کشتان سلیم صد فریاد
که از بهار نکند چنبر ما را

ز طوف میکده واجب و سپهر ما
خاکه سایه ابر بهاری از جور ما
مگر دست تو ای بوالکوس قد کبر
یکدم بکل ولادت بنداری
مرا برد تو قبول زمانه کار نهشت
ز لب یکم شربت الفتم جوشت
بچشم یک بنام که نفس میل
که کرده شوق بر منضج نهشت ما را
ز جلوه تو پیشین شود جوشت ما
بزار مرتبه ضایع شد التماس ما را
که باغی چمن ده بهر ما را
اگر کشتی ناسد تو می ناس ما را
بر کمر فکمی دل صدای طاس ما را
بر دیر کشتان التماس ما را

چنان سیر چون لی تکلف روم	که عذیب کند باغبان قیام
از آن کشت امل همچو خونه میزد	که موج آب خبر میدزد اسرار
بغزم سیر چون روم ز خانه روم	که خار هست پیا از گل بگل
ز بس که ز جویوسف کشیده ام در	چون رسیدند از ریسایان اسرار
ز بس که جاده دردم بغلق در سوا	ز تن کناره کند چون علم کج
چگونه دامن وصل ترا کنم دارم	ز کار رفته جوهر نجو اسرار
سليم تجو سیر روم بوی فلک	
بکار مانده درین دیر دیر اسرار	
در دوزخ و بهشت نیامده ایم ما	سر جا که بوده ایم پس نهاده ایم ما
ما را بعد عاصی غمت است سریده	عشق ترا جو جانم نهاده ایم ما
از خشم اشقام نبر می توان کشید	بر داغ مدحی نکند سوده ایم ما
از کفکوی ناصح بکانه نشود	بند بر بغلق جوشنوده ایم ما
ما را همین ز قاتل بسین و سلیم	
کو خطرات دارد و آسوده ایم ما	
بفرسیده زاهد بود شراب	بکار روم دگر ای خان خانان کج

ناله

ش زده هست که از بادیه بر میوان	و که نیست کجی عبت کج
در آن لیکه غم عشق است در است	عبت فی نه بخوان کجی در خواب
ز شوق کرده ام بیکه دست بار	چنان کجی منید انم در کج
بهار صفت نبره با خاری بین	
سليم سیر وی از بنغ همچو آب کج	
کل ز بیل و دگر دست می جاوید	ذره آموزد سیر غم خدی نشید
بعد مردن که تیردستی ندارد	جیتش پیش یکدیگر نیات پدید
راه آمدند اگر انچه نزارد دور	روزی از نظر انداخته خوشید
بخت چون کشت و دفع کلاه سرور	بخت دارون نبودش کجی نشید
بزم وصل او را نام سراپا سلیم	
صید سربانی جبهید زلف و عید	
من از میان برون یاد کنی مرا	حجاب عشق کجی پرده بی مرا
غرد صف شکنی دایم چه کنم	شکست میداد بخونه کیوار مرا
فرو گرفته زینش که بر آید	بر آمد بر زدمن جو کوس مرا
چو دجوب کل ایستان خوش بود	زمر بهار فروخت این بهار مرا

ز بار ای دل ازین برت پنداری	که پیشکوت در کن مرا
خوشم که در دست زانم بودم	نیم غلام که خوانند بوشیا
چو رفتم آمد غم زیت آب نیم	فغان که خوب دست بر در کا مرا
میخورم غم خود غم تو میت آمد	سر تو باد سلامت بخود بجا مرا
ببرده ام تو خود را تو هم از من	بخا که بگذر شستین سپا مرا
چو خاک که جدار دارد وجود من	برای کوری دشمنی جدار مرا
کمی ننگه کن بعد من سیم نماند	
نماند دلت ز غنای بد کا مرا	
چو غنچه جمع کن از خاشاک دانا را	به دست جاکمه بچو کل کر میانه را
بفرشتن بازم که خوب پیدا کرد	برای قفل جنون بزه بیا بیا را
بهشت به ز سر کوی او نخواهد بود	کسی که یافته این را به میکند آرا
از و میر صریح بیه بختی ما	که سر به دامن بخند می کند آرا
سیم نامی از شوق دوستان عرف	
جواب بر کل کیم از که خاک سید را	
با که بوخت ز شوق لاله در صحرای	بود براه تو چشم غزاله در صحرای

خورد ز لاله بوستان انجمن دم	با چشم تو آمو باله در صحرای
روم ز شوق تو برون نترسیدم	کنم بجام خویش ناله در صحرای
از نبود ز مجنون که دست سپیدم	جو کرد بدین نند حواله در صحرای
کیکه سورش در دیده بیدم	که ریخت کمر بخوار لاله در صحرای
ز دل ببرس که منم بچو بیا	که من بر آیدم بچو لاله در صحرای
کز زبانت نطق طرانه فغان	ز دست خود نماند لری غزاله در صحرای
چو خست که منزل ز کار روان ماند	
سیم فرخنده ناله در صحرای	
درین کشور چه برسی غم و در صحرای	که به شیرین بچو لطف لاله در صحرای
ز کفن من برسم چون کفن کرد	که کفن بر دلم از تیر خالی کرد در صحرای
در بختن من آن نخل کیم در صحرای	که کمال کف دستش بر من چون مرا
بناید جانی و کف کی از خطا بود	سیم جانی کف میداد آن بود
نخ را غم برون این صفت کان	بهر صید می دارند تیر روی در صحرای
سیم افلاک و انجم را ندیدم ن و فیضی	
ز کیفیت ارض نیست این جام نقضی	

میکند

در دیده ندارم که اینچنین است	تا چند عالم تو زنی نفس و من است
تا کی بتی کل روی تو باشم	سرشته عالم چو طواف حرم است
هر که گذشتی بدل از آنکس بخیر	یک نیره جو فواره گذشت از من است
هر خیمه جوانی بکند ریزد	بباره خورشید خضر که از جادو است
در خاک غریبی بگردانند بی شوق	چون از غمت بگذریم ز وطن است
دریا بدار که جانشی جمعی حسرم	از آب بقدر خضر که دست و پد است
مچشم جابم که اگر چاک نباشد	پیرامن من شود از شرم تن است
از غیب کمی هر که بر پیش من گفت	از خجالت آن میشود آینه من است
سوی چمن عشق تسلیم از آنی تسلیم	
از موج جواب آمد و باغ و لعل	
زیت ممکن هر جوانی نباشد نصیب	تنگان با خضر بگوید عارف نصیب
هر که بی راز وری از جانی مقرر کرده	قطره آبی صد را نیت از نصیب
بر سر کجوانی از روی خود بخور	میزند از شربت آبی همه نصیب
مچکس راحت سیاری بر سیلاب	میرودم شسته و حیران در جاب

کردن میا و ساقی ساقی و دوران	انگشتی باشد شود این سر چون چو
مکوه او را کی رسیدم از غفلت	از ازل را غریبی و چون
خون دست سر سبز غروب	که چو بخت چن کتوب
چشم از حبلو بهی قیامت	همچو دریا پرست از انوب
خاک از یکدستم از دل	چو ام رینه رینه چون رده
دوستی نیت جسم برک	انفس مرده زنده کت کتوب
خضم بر کوی شدیم چنان	
که تهنید بر هم کوبید خوب	
خون کل ریزد درین باغ از لعل	بهر نزهت چو بهر نهم چو لعل
عمر خود رفت همان بکانه با یک	در قیامت کرم کرم لعلی شد با
از تیان خندم شب محضم نجات	میرود از خانه من صبح برون
چند از هم نم طوفان جسم رودم	بگرشوریده خود را جو محزون
مچکس سینه در عشق تو با من	تبع بر من بکشد آینه همچون
در شب دم سنجون در لیل و دل	صبح می آید برون با نفع بر خون

لونه

و حجت طلب بی طلب طلب	که از خدا خواند و بطلب
خبر ز خضر نداری و زندگانی	بیر تر نشد کن زنده آب طلب
مرید بر مغام که این نصیحت است	طلب ممکن ز کسی که کنی طلب
نکرده ام ز قناعت بودی که	ز وای شیریندهای با طلب
بزرگوار محو کام خویش را	چه یکی ز در خانه طلب
در نیحوط که دست تبت مخزن	طلب ممکن ز خدا که مر از طلب
صدیق من لربیت در کجا ز	جو غنچه بر سر آفتاب طلب
چه چیز است مسجد با من	کلی شراب ز ساقی که طلب
در بنجابه عزیزان ز خدا	به بچه خدکم بخواه طلب
که بجزد بر زدم بوی گل کجف	
بود سیم بهمن ر بوزاب طلب	
بر آن مردم که کنم فاش کهکشی ترا	کوه منی را بر شوم جو بوی ترا
رسانده ایم بجای شراب رون	که ثبت دست نه بدش بوی
مخفی که ناشی جو بوی می خد	جای رسم کن به نظر بوی
رید فصل بهار و ضرور شد دیگر	دماغ خشک مرا و غن که بوی

۷۸

جز در وقت مردار نیست ای	که خاک رستم کایت ز بوی
یدم چو در جای می گیرد	بناک بودم کنج آرزوی
دیدم آخر بدست جام طلب	عجب ای دور در کجا عجب
که امن منشی بود چشم	بغراخی جود استین عرب
از که نام که عشق سوخت مرا	خانه ز او است ششم جون
بود از در دستخوان منم	بوست دانه جون فایصیب
از خون این سراسر برام	میکنم بجا آفتاب و جب
انیم در دلد نام شد	باقی درستان بفر دانب
شد انا کنی سراسیم آری	
مت را شکست بر لب	
نوبت است و بجز دل میروید	دار و از یاد هستان در تن
لیکه بر لب از ابر بهاری	جوب کل که میزند بر لب
کفن آن عشق که شمع شب	برک کل که میزند بر لب
اندر دست آب انون پیر	بشود از لب بر لب نرم تو در لب

در بر فاده زرق چنانی است
از در می طلق از در می ذاب

بهارت و چمن آن روی محبوب	جو قیاس سر روی آل اشوب
دل از موج و دم یکتا	صفی خانی از دست جادو
کجوتر از فرشته دم بشو	خط اندادیش و دم ز کتب
کرونی بستن بای عالم	که بگذارد یوسف را یعقوب
بخود خواری جهانی او فاده	مراد پرست همچون کرم الود
فصل از حله او از ناخست	چنین باشد آشنی به چوب

سخن کردن آید ز کس
تو میدانی سیم این چوب

خام را بداند از حرف تو در خط	نام هم دارد جواب از خط
از سر کویتو چون آید صاب شود	همچو یک کل مراد در دهل
چون تو بزم آرا شو می باید و آید	اثبات ماه را همچون جلا صطرا
میتوان دیدن شوخی کشتن باید	همچو موج از جوهر شرفا
نافع عمر سبک و کی شود فریاد	چون جرس از رفتن جدا صطرا

محل

نیت جهانی برای وصل او است
سج دریا زبانه بر حلا صطرا

از خم افشش دم باده افشان	کنت
از غضب هر که دزد بر کویدارد	کنت
از غریبی و تنی باشد اگر سویی	کنت
همچو مجنون کور و دواز کوی	کنت
جسوی به نظر ره سبک کز	کنت
من مقیم وصل دارم از خط	کنت

نکته استی چون جاب بخت	از ضعف بقای من است
مکن باده و بوز خوش را دو	که آینه چشم زخم این جنت
دلم بپزند سلفی این بخت	که کرک برف مراد درون بخت
چگونه در صفت آن عشق بی بخت	که جان عزیز ترا چون ارج بخت
سینه چشم به روی دهنی دایم	خیا قافله ناز خاک را بخت
چونیت لغو و سازی گرا بخت	که آن خاک از آب حرف بخت

بر زبان

چه پنجه که خار سخن نهان کند	اگر زنده دگر سخن به سخن گفت
سیدم ذوق خموشی مرا ز کار انداخت	
دل مرا قطع نفس همچو دلیلی رسان	
عاشقانم به طبع دیگر خود نیست	که بود دامن با پاره چو نذر خود
نموانیم ز انصاف گفتار پند	بچه مر جبهه عزیز است چو غرور
سمره سیه و سرمه دل خود را بسوزان	خون او سرخ تر از خون کبوتر
ناله ستان محبت ز کج زرزکی	سر و جان روی پارتی ز زور
ز ششای تو ای آفتاب و علم	جز از خضر زاریم کج ز خونیت
اصل مشوق کمی بود و بدو بسیم	
جز زیارت در سلام باد خود	
که عاشقی از کینه جبهه است	خورشید بهر جبهه یافت کجاست
مر جا بر صاف صرصر عشق	اینجا دو جهان در دو شکست
نسبت از لاله اگر نباشد	چون گل کز و شپه کجاست
تا چند که ز نیم جان دادم	بر پرده دل که جگر کجاست
یاری مر جبهه نقد در نیت	مجنون ز برای او ملاکست

صد جامه اگر جو کل پوشیم	در نیم نفس تمام جاکست
دماغ دلم از غم بار خاشاک	چون حلقه دامن زیر خاکست
نماخن چو کس سیم دارد	
کر سینه میکند جبهه است	
از برای رفیق و حد کجاست	عالم صورت یعنی جاله و بیایست
از حریم قرب عمر نمی گذرد از پای	سر کجا در بیم او خالیت انجاست
در تلاش مدعا کر بخیر و دور نیست	خواب همچون ست محمل افکار است
ایکجه میخندد و میگوید من گمن	جای حی خالیت مطلب غرور است
از که انباری حرمت بیکسین مهر	دره او کوه پنداری بر نیت است
عشق را بچشم کریان نه بود بسیم	
آب چون کوسه فروزان و نلق کالای	
کز زمین ز جادو ازادگان زاریست	همو گل موم بار بار زنده و جانست
نیت هرف از زرد کله گوی ماسوا	همو باد افغان سیم کی خاکیست
طایر است نمیکند درین شبستان	همو خفا جای در بعضی افلاک است
شمع موه و دست اگر در بر آید	چون بجای ده چشم انجم کجاست

بخت بدانه که کراخه زین صفت	فیت بکلیه کج در پیش خمی درخت
ای کلان لطف که کجین	اگر غنفت یوسف صمد که بیان
با دوستان که جبهه باز در گلشن سلیم	
بجک دست بر لای است ناک نیت	
یوایمیکه حریف نه ناموس است	شمع را شرم از سر بر دانه در خاک است
با دهنهای توانی روان به مصیبت	خضر رب آب از زیر زبان فوس است
دوش مشغول خیال بود در محفل علم	خلوت در انجمن صومرت فوس است
حاصل نیابود آن که با بختویم	طفل خنمی بختی که از لطف است
دوش میاید از خاک و دوش بر خود سلیم	
کعبه بنداری که اسد کاوس است	
بختوشت غمی دیده خوبار است	مزع غم سر زریال موسیخار است
ز سر از کوشم جلد چون نیم از دمان	ناصح من در دمان کج زبان در است
سر کسی جویر عزیمت از صاع کوشش را	سوی شمس قف از ان کی کوشش را
در مسکنی میدانم طریق کار خود	دقت فرخوش که او سر زریال در است
شمع من منب که خوش از اهل است	جای پروانه همه مرغان احوار است

مزن طی را غمی بنیان بریزد	بر سر کس کج دیدیم در دقار است
گفت حافظ وید چون پناهم براسم	
میل برک کج خوش نکت در	
عشق او در وادی من فیکه باب است	سخت عاش که در نخت با و کاوا است
درین طبعیکه کج کج نیت	بر کل و با اگر بپوشا دم خار است
مرجه دیدم در ره شمس ساج است	نعره شیرستان رسو بخار است
عقل شوست منع عشق غارتگر است	خانه با سپاس از صورت یوار است
انکه کار می غیر بختی بعصر خود کرد	دیدم او را که بخت میرفت و خا
درین تخت او با دقانات اخر سلیم	
کرجه از ایام جم نکت ز نهارد است	
ناله چون جرس آینه تا میرفت	بجو محفل خواب را طالع غیرت
رومی لهر کز می بند زلف است	بجو داغ آینه داخیکه ناخن کز است
شعله ایم و ایختران به با بخت	بجو محمی مرجه عاشق کینه کرد بخت
و این بختی خشت ای سران	کرگی خوابید او را از نیت بخت
جوب کل یکیکه صلح چون ده است	بوی گل بود از ام خود کرده را بخت

در علمم حرم دار و خون و سلیم
راه هر وقت در شمع از کوه رنج

چو درون در بصل از قطره
شب فراق اگر در کرد و در
بهاستصال آنکه شب ببارد
فنون وصل آن که در این نیست
ز بیم او نواز سفید شد که
بود بهاتم آسون یک چه بود
که فتم آنکه جوان هم نویسی
چو غمت بار عسر و دوا به غمت

سیم یکل شب و در
سرنگ من که کوشوار غمت

بخت بیا خرم شب بخت افاده است
یادی ایضه ز باریکا مطلقان
چاکای سینه ام مرگیت تاجه است
نغمه محبتان منیکرد و دغدغه
این سیاهی کوی اندواغ بکاف افاده است
سرکجا می نهد دیوانه شک افاده است
از دلم که بر سلام ننگ افاده است
ناخن مطرب مکرر ننگ افاده است

در شکست تیشه دل با دو مشت
آتش از رنگش در میان افاده است
نخه دل کی بچشم آید که در نرم جان
کل بقدری جو صحنه در فرک افاده است

تمت سوت صبی بندی در بنام سلیم
نیت او را و سوتی چشم تو ننگ افاده است

شورش من غم خون که است
بال و پریت که خود را برساند
اختیار سر به نفع محبت دارد
یاده جز در دل تب فیض خند
شانه طره اشک افاده است
یک شمع جو میدی پروانه است
موج سیلاب کلید در ویرانه است
کاش بگوشت سندی کل بهانه است

خطوبان همه بجوی بوده سلیم
چشم صدور که سندی کیده است

بار سوم جهان دلم بخت
ما تم و سور این جهان سزا
شعله باه من اگر خود را
عجسته وزارت کار اعلی
خارج ساز من خوش بخت
کریمت و خنده بخت
نسبتی میکند ز بخت
که درین ره خای بخت
جمنه رطع روشن تو سلیم
همچو آینه در کف بخت

سیک قمر او غیر نیست	کشتن است کم از کار کدایت
پایکسته خود را در دست کن	که خاک یکیده کمتر مویانیت
در از دست می گاهان از آن	کند طره شکین بن سانی
بهر کدام ملک لطف میکنی	که دانهائی مله از سم جدایت
توان شناخت از آن دست	نشانده بجز کاغذ خدایت
سلیم بر کی از سمع انجمن عجب	
ز آفتابم چشمش نای	
در جلد کوشش ز پیشش	در جلد کوشش ز پیشش
باغبان کوشش از صفت این	کل جویست اگر مرگ کنان
نیت در عشق همین بای مجنون	طوق ضحی لیم از بند زنجار
رنگهای کند و نعل زدن کرد	شوق در راه طلب سحر خدایت
کوه ترا بختم کرد من با سلیم	
که خزال غزل که هوای کوه کبریت	
دل شکفته کرد و ز بر جهان نکست	چگونه کل نشود غنچه کشتن نکست
یکام خود پروای نیست و انم زد	چو مرغ بفرمین بر آسمان نکست

غیر از اینکه دم دریا ساج کنم	زیر آیه نغمه جی استخوان نکست
نگو جوی در دل مرا بسنج	به تپ تاب تو بر این کمان نکست
چون برف میکند در شمع	که جی نگر مصری بکاروان نکست
سلیم دعوت صحن جگر سود دهد	
مرا که بچو دل غنچه استخوان نکست	
لاله را بار دلقی قبضه خوشی	سرور با قدر و سامان سودی
شعاع صاحب برده سوالی	شعاع عریان را تابش خوشی
شعاع شوش جو بوم در گذار	سازگارم زبید و او فراموشی
چون خطبوت روان بر بار	مطر شب بدعا غار جودا خوشی
من خرم خرم سلیم انفعه کدایت	
کرد آیه در بر تپاب هم آغوشی	
شعاع رسوائی مضروب خوشی	ایه صلاحی او غنچه کوشش نکست
که بدست من سد بجهان جامم	بچه بر دین علاج بود نکست
انجمن از می تیگست در غم	خون صد سیمای می در کار نکست
ماند شوخی که از من بگریزد	چون گمان خمیازه شکلی در خوش نکست

عیال علی کل و سر کز بدید که درین عالم کز
 عیال علی کل و سر کز بدید که درین عالم کز

نورش من سحر بخود می دهم	باده در میخی ز که میخند از جوش
ند خزان در چمن کز که افلاک ز	بر که جمعیت فراموش کن که ز کشت
برش هم بوی او سرگاه آوارسیم	میخویند که ز کیم به برین کشت
بر بساط پنجره تا میتم و افشاند	هر که ز خون من و شرمم کشت
رشته همچون موج زرد بر سر آب	لیک آبروی پاک ز جهان خاک
کینه صد باره کل زینندارونجا	سر کجی را می نهادم بر دل صد جا
انده از آشفته دستم ز سر کار می سلیم	خاک بر خرم غبار این دل غمناک کشت
مغفرت خفان بعد از کشت نیست	میخویند که ز کیم به برین کشت
کبراه شوق کرد و مرغ با هم سفر	از پدیدان زمین و سمه ز کشت
که رسند هر که ما هم شک را تویم	نغمه آن خنجر بر دل من ز کشت
بر کل در غنچه میبندد و می در چمن	غنچه بر خار خوشتر از شبنم کشت
عیال غمناکم بود بهر ایام خاطر سلیم	کفش آینه ایام و سبزه مادر کشت

بروی خرقه کلم در چمن کشت	ز شوق شال سرم را مو می کشت
خزان بکشتش از ادکان مار در	نش طاعن قیامت بهار کشت
در این دیار همان که ز کشت	که مرغ نامه بردستان به کشت
نجان و مان ز دره کفی ز کشت	که آشیانه غرشش بیخ کشت
فرخ خلق بخور این کز کشت	که ریشه لای من به کشت
ز جفتش زلف تو دل بر فصل آمد	که سار صحبت بخون می کشت
هائ زخم کردم که رسم جانباری	ز کشت تو بطنی بند کشت
سلیم در دل خود نمیتوانم گفت	سخن جو کبر بر کشت
کل ایندیغ را سحر ز می نام کشت	جو بند تیغ خود را لاله کو کشت
بغیر از بد همچون کوختری کشت	بمنه کینه آزادگان کشت
تمامی تو بخود کرده کس می کشت	نقشه که در بزم تو جانش کشت
من آن مجور بی بر که کشت	بطاف خانه نام می کشت
نخواهید کس صید ز نظر کشت	ز انم جایی کشت
سلیم از من چه پرسد ز کشت	تو هم دوباره من کشت

عیال علی کل و سر کز بدید که درین عالم کز
 عیال علی کل و سر کز بدید که درین عالم کز

نظرة تو در بن و لغزیت است بجز غم که از نیست بر چه بناید زبان و عوالم از سرم نه است کند زجه جویل فغان زین و طون	شکست صدف صبر و یک افادت که باغبان بی عید افادت که ذوالفقار به خطیب افادت بکوتریکه ز کشتن غریب افادت
---	--

شدت زینت و بهیم افادت
زبیکه کوسرا هم بخت افادت

ساقی جودی بند من این خم شربت از عشق تو آسان شوان جنت کرد آن نامه که مار ز دل خویش بوم از آینه ناصیه در حقه مشتان بس خام که شد بخت ز آینه مشتان از بخت نه بون ناله صرفه ندارد تا چند شامی ورق میسوزاند مجنون ترا سلسله از پایش اند مترکه و بوری رسم از بهیم حکایت	از کبریا ممکن شد عالم آفت دستی که کلک تر از پای جایت هر لحظه در ترجمه چاکری است معلوم نغمه غریبی با همجو جایت در انجمن این زمره می غمگین است خاموش نشینیم که دیوانه بخت ز این بخت که با بختی است و کین است در راه تو هر حلقه بخیر کین است کوئی بر کزدم شیر بخوان است
--	--

مقامه و هر نامه بری ز مفید	مکتوب سلیمیت که در بند جوی است
----------------------------	--------------------------------

مرا نه سر کل نه قنای کلاب دیرانه مار و ذوق میخانه شکست در بند عجب کز از پاره کدیم در میکده کس خرقه سالوبین و واغظ بهار راضفت با سبیل متن محسن را بخوان چو بر هر که نشستی از من زبیده است معدوم می اگر قدر دل خویش ندان شکل که رسد در ره عشق و کجایی همو در کین اصل با چه ضرورت	در مجلس تن عرق فتنه نثار است تا صورت دیوار در دست صورت یاران همه بر لب و می نکین است این جنبش تو صوفی در صومعه است کز بنده جوخه در دیوار بخت است کل رفته و می هم بقبح جبار است مجنون کل و می ششم از عالم است کل را چه خبر زیکه بدست جبار است آن پای که در حلقه زنجیر کین است از برق پر سید که انجمن کین است
---	--

امشب جویم بر بکاشی میت
بر زخم دلمی لب او می نکین است

چشم تو ز چاری خود بر سر زار است	مترکه تو مجنون شب بهار در آزار است
---------------------------------	------------------------------------

رامی جو سوی کعبه دل زین صحت	که باده این دیر چون سینه باز
از سبک بندگی آزاد کسی نیست	در طاعت و عبادت زمین و آسمان
آنکه شکست بت و شجانه بهانه	از سبک زمین طلب سودا بازار
مخلصش شوی توان کرد کسی را	چون شمع زبانه بر سر شمع در آزار
ای نعمه سلیم از می و کل و شمعیدیم شیرازه به کار و بار و شمعیدیم	
آنکه اگر باشد شراری غالی است	که چراغ آینه دارد و کل غالی است
سرور این جبهه و مانع غالی است	طوفان تهری کی کعبه غالی است
بستر رحمت ما به دوست را طلب	منع را چون آب آید به لیس طلب
نیست پاک از بجز در کار دنیا عقبا	خلق را بطلبیم صحت از برای طلب
عاجز ایمان چندان که کی جوشید	مرکز از سبک و انصاف و بردن طلب
کفنی باشد پیاپی که سجون دبا	موج این دریا همان از کعبه طلب
چو نتوانم دیگری دیرین طلب رنگ و ابرم من چشم خود که در دنبال است	
منوان من کوشش کی در وقت	خار خارا ز نو مار درین خار است

در دله ایست

از برین کردی و خاطر من جمع	پشت ایند لخم دل و در کجاست
زینت لشکران شد بر لبی چو	این تپیدی برای دست زینت
در جهان بند و آزاده مردان است	ترکش تیری که بر پهلوی نشسته
رحمت مردان هم از سر خجسته	شیر را در وقت خفتش و زینت
جز غم می میکند که سر دزیر	که جوق روان نده در کوشش و دوا
کشتن خود خواهم مرا که بختی شد	بهر طوفان زندگان هر موج محراب است
ای کعبه از دیده من خاک را و سلیم ای کعبه از دینی آید کعبه تو نیست	
دار و خد ز رفقه او که حالت	همچون لراب کند جهان بر جانت
مر خیزند حجاب تمام می او را	آنکه ز غم بر و سینه که پرده است
از تکیه با خد دل آلوده می رود	و ایم را بپذیرد من خود را که نیست
در در ط که ستم افکنده موج	بر سر خیزد نیست که تابوست طلب
در سلاخ کام هم بوس خشنو لیر	بر تو سن بر زنه تجرید شکست
از خاتم سلیم بر داده غم موج خرم صبح آینه دست	

خجسته در چاکش قفل از زنده	ذوقی از دیرین معشوق بگیری
مردود در درخت چهره ز رخسار	یا خیر بکس فریفت نه دیر از ابد
نفس نهمی یک خانه آهوانت	کام دل جوده کرد و تصرف کونا
برگ ناکت که در من خطش پاست	چهره مکلون بخند بزمی انور سلیم

کسی پیش نیاید که بر گشت	درین طالع نفسی به گشت
که بچو طفل در میان بویشت	که دم گشتن یک تن ز غنچه خواند
که خار خار دلم ز جبار گشت	از ان جو شعله درین بجار و غلظ
براه سیل کمی بوی در گشت	برنگ بوی عقید شو جلال و دل
ز شکست ص کردیت که گشت	بگوشت بنشین و ز نفس این شو
نقد بجای بر اید غایت گشت	براه شوق جو بر جستی و کوشین
کسی بر اه خدا و ره خدا گشت	بدل نزار قنار وصل او داریم
که بجمیع بغرم بر نهام گشت	که دم روز مرایه بسز انداخت
براه شوق کسی بچو نفس پاست	بگشته با بی از دود طریقی غش
نشت نفس من اما به دعا	فضای بند ز بس ننگ صبر سلیم

آمر بهار ابر هوا و از آفتاب	تا زنده می زیند به باغ و سواد
بیل سواد خوان کتن شع و سوز	قرم کای بکین زلف آینه سواد
خون بچکد ز ناله بی آست سواد	مرغ بکین ز و ام که آیه سواد
دشوار بود و غم فلک شبنم و	آستان عجب با جور و سواد

عقلم سلیم میرد از در طوطی	طوفان در چرخه ام تا خدا شد
---------------------------	----------------------------

تا سحر شب آفتاب بیا بر گشت	خونهای شمع از شب بیا بر گشت
عمر صفا که در می می بر گشت	مرغ شمشیر ده در گرداب بیا بر گشت
غافل از حال برود و سرانجام	وزد و در کوشه حجاب بیا بر گشت
نور خود میگرد چون نور کل می	در کلت لی که آتش آب بیا بر گشت
تا دم گشتن کن و جنتی ترک مضطر	این دشت را بد از میسرت بیا بر گشت

سعی در تحصیل می کن که ز دور گشت	نان گرفتن سهل شد آب میا بر گشت
---------------------------------	--------------------------------

شدن خاک از اثر عینیت	علف خاک ز ارم کن فرات
زانی بر چرخ و خفا بق و دان	که جاییکه بر آورد نفس فانت

خزان سبک چون بجزایان است	مبار رفقه و جارا بجزایان است
زیر کاهی خزان ندان رخ	جو کیمی است که طالع بیجان
شدت ساقی سحر چون ملل	بخت رمی از جام شایان
خزان شکلی از صبر و بنداری	که با بختان بختی از عفران
سلیم با نغمه ارم برون تو شایر	
چه فیضها که مرار و در بختان	
چشم من حلقه از سکه دست	دانه مرغ دلم آلوده دست
وادی جاک که از جوب بود	دره شوقی که علم دست
دست بر کل نخدیغ از اندیشه	سریخ شدن مرعده دست
سرفشت من حیرت ده را در علم	که بخواند سر هر کس دست
صدقم منکدرین بجز بر سوب سلیم	چشم عالم همه بر آید دست
کدای کوی خراباتم و غم دست	که باده اس سوزان دست
مزاج باده پرستان خدام دست	بجان از آن نبود در دست
ز بخت تیره بغیر از زبان جسد	نهر از خم بر عضا و جان دست

خزان که جانور کوکب دارد	چند که صورت نیرنج انگین است
عجب در بزرگ کشت حیرتی	جوم کرده ملک خزان زینت
سر کیک بکینه بر منم سلیم	
دگر خواندن نغمه بجز بخت	
جهان بر خود مراد که دست	مرا خود دل ز شهر و ده دست
بنا که انجمن است به بندم	غی راز خود دلم چون دست
کندم با وجود اغصیا	سینه آهوی فر به دست
نخوده که استانه ام کم	که این باران شب به دست
سلیم از عتق و حسن طبعیت	
که عالم را بخود و الله دست	
می ناسم جزایم را طرک کافیت	دیده ام هر کان سوس و دست
قوت باز می غم را برین و جاد دست	می که بر برکی تا کشت زرد دست
از تهیدستی مقصد نیاید نام	تخل چون بی برکت سر من دست
از پرین فی جبر و آن عادت را	که منمندی سرانش کف دست
یک موی نداری در وجود سلیم	سرجه او سبابستی داری آن دست

بیارمی که غم زرد بر چو منم کرد	دل شکسته ام از عادت رسوم گرفت
بنام هر چه تو می گویی بر لب زبنت	صاحب هر عقل ازین قوم گرفت
هم ز چمن نیار در بر و گذار کند	بخوابش مقدم جغدی بکشد نوم گرفت
ملایمت دل بجا به سود	نقید آینه آب را بوم گرفت
سایه دشت عشق و از هموس غافل نهاد دام براده سعاد بوم گرفت	
در چمن لاله می پیکر پدیدار	سایه دشتی و لی از تاک بیدار
که کجای لایق بر اینم خواهد گشتی	کل ندارد در خضر و خاک میاید
با جهان خدای دشت کار و بار	سجود متقانون از خاک بیدار
عشق میخوای زبانت استین بر سر	و امن با کان است بکام بیدار
کر سرخ بوی او خواهی در شین سلیم مجو کل از سینه صد جاک بیدار	
مهر و کین تو در دین مطلوبت	خوب مرا که میکند خوبت
حرف عشق نفیض جبهه	اینه مضمون اینچه مکتوبت
و بطن نشستی که شیشه صبر	کار زبنت کارایو بوبت

حاجت خواستی از خون بگذر	کل این غم بر سر جوبت
عجبوت جهان اسپه بزم	خانه با کام جاد و بوبت
دراغ سود امر است سلیم بر سر هر کل بزم که سر کوبت	
دل من نگاه ترا سخت تشنه دیت	دل نهاده بهادشش در کج دیت
بچشم من عجب که زنا نشیند	عبارت کویتو چون سر بر چمن دیت
مین مرا بچه کند شش مستو اندر	بهان خون دلم دوت در خد دیت
فغان تر میت آسمان که اندر	بکشت بر درش از آب سپا دیت
سکنت تو بر زاهد زوق ارباب	چرا با که گذارد ز کف مواد دیت
ز چشم خویش سیاهی من لبها	که چشم خسته و لاله نو چشمها دیت
سلیم خاک بند و فرشتاه اوست منور بچشم من بر لزان شمع بونف دیت	
بر من هوای بزم تو بسیار است	باطال لیکه از می توفیق نایب است
نخوان نو و نفش ترا اینچنان است	آینه جوش رویو چون صبح کاذب است
خودان بجای طراوت برسانند میرسد	بت راز و خوی که کند غمی بجای است

در خواب هیچ با من که بر تنم است	فانوس بکرا از بر روانه برسد
بی سبب دامنم از کز چون پادشاه	دل مرا چون که در یوزه از خد پادشاه
در دلم خواب حیرت سرگشته	کرتی کردید از می با غم من پادشاه
چون حرفانم بهم بچین کز کجی	از گل خود دامنم چون ماه دیار پادشاه
رنگ دارد بر بزمی آسمان	نیشهای او سر خالی از پادشاه
بخیه توان کرد از دشمن اگر زخمی	جای سوزن نیست از جگر مرا پادشاه
در راه افادگی کی میروم از جاسوس	
در نه از بایک درای کاروان صحرای	
در سر کو تیر را بنیادی بهتر است	کریانه در خفا دست می بهتر است
منزله ترک شمع از خفا طرود	آتشهای شیشه از روشنی بهتر است
باید از کی بود و بی جایی درین	عشق اگر شهرت حسن روی
چون شکستی آید از خفا در می	سایه این شمع موم از موب بهتر است
مصلحت در خفا نیست	همچو دایع از کید که را جدایی
نام را درین خواب بکرا و سلم	میر و وزیر دست او کاغذ خاسی

که روان نهاد که از سر می

ای دل نمانده جز ز کالای عشق	جز در خفا که کالای کاست
بر کرد خرمی که از خوشه چین نیم	دزدیده نیت که جوت غم است
دوان کبک از تنم تنی بسم	تنه از بر من استم از صابر
نوبه است چون بی باک است	کوبه می بود به جوی باک است
بیکه کل مرزده از مهر خاشاک	ابر روی هوا و دود جان کاست
مستی از لاله سرخه چراغانی	می دایره بونیسید که دوان کاست
باغبان خا رجبت بر سر دیوار بند	رخنه آغوش از چاک که کبک است
ترسم از همه اطراف چمن در کبر	از هر انگی که نه دامن کاست
کل جو نیت که از قصه غنی سلم	کله جند در اوراقی بر شاک است
دل از هوای صحبت باز نرسد	بیک حسن و نیا به و خانه رسد
سر کن برای خود سر زلفی کز دست	از بخت از آن کست که دیوانه رسد
مست از کجا و مر که کز من مرا	روزی هزار مر به چانه رسد
مستی بجه و دونه ها کرده ابرم	سکاه است این که درین رسد

دافوس

شعر تو کم و از نغم زده غم لالت	صد نکات بهم در که نجات
نشود در سرم از قدم جواه	حلقه گوش من از سلسله طاعت
بهر کار کار به مشورتی تمسب	سخن مردم دیوانه سر است
از بی سر نغم انگشت ان می آید	کرد این بادیه را قافیه در دست

کل قوسش بجز صو حبت سلم
صبح پناه کف دشمن از اجات

مرا زار زد و علم سخن بند است	حدیث اهل محبت ز عالم در است
زرق فن ثقب و فتن کل سرچشم	باد کبر که فصل شکوه محراب است
حریف که جسم بیاهت نیست	دل که از کل رخ ننگ شراب است
برای فتنه در رخ بهانه منجم	بهشت در نه مرا بخواند بهر است
از ان سحره سر من زیر بال خدا	که از بها خودم خفا دین است
بجاست خرقه که ننگ خلک بکوه	ز برق ابرسیاه سمور در خط است
ره نیم جبین که از نفس سبند	که نش فصل کل و غلبه بچرا

بهشت داده برینان سلیم با محبت
باین دلیل که میخانه عالم در است

کجا موافق طبع تو ای غموند است	شراب که تلخ جو خون فرزند است
به نیت رست بلا فکند روان	مرا که بال در برم چو سحر بر نیت
در اندیشه بجز این حد گذشت	کلوی مرغ سحر بجوی باز نیت
بین جبر بر عقوبت اندازد	و فاجوی میخوشی اگر چه فرزند است
برای دماغ خواجه تسلیم نیت	جوید جاده سبزه و سحر نیت

زبان موافق دل کن سلیم سخن
که نش سخن بجز در دهر جو نیت

ساختن ز کشتن بهوشی نیست	سر به بخار کوبه خاموشی نیست
من شعله ام نه آن دشت سحر	ایم بی سبب خن بوشی نیست
فصل بهار و سستی مرغان بهار	آدم خزان و وقت قد خوشی نیست
نازم بر از در خن جوین فک بجز	از موج جلد لب به سر کوشی نیست
بهر انتم ز یادش می می گرفت	خمیازه سینه جگر خن نیست
در سر بکس جو بر بندگی نیت	آینه دماغ طراز نیت بوشی نیست

ساختن بهم من بجز با نیت
موقوف نیتی تو به بهوشی نیست

شمع بر روی تو سرگرم نگه افکند در سرشت که شوق تو را در دل افکند	که آینه ز شوق تو با افکند از رحم و طهیت طفل با افکند
لاله ز دست سرگشته گویی کرد کل در خنده از چه چه میل دارد	رفته سر بر سر بر دو کلاه افکند در ره انجمن ایام بجا افکند
کرده نفرین جان که کشت سیم تربت را نهی بر سر راه افکند	
جراح سینه ام دماغ عشق را زینت سرشت این مجسمه از خیمه محبت	ز دل آبی که میخردم او در جراح دین بکشت بر روانه طفل از محبت
حصار عاقبت جز کج نهالی نشد منابعی که دارد در میان زار می	که فانی جراح لاله را بکشت محبت شهر و بر طرف او عالم بکشت
بکشتن توان گفت که را بجهان کرد بغیر از خنده است علاجی ز دلم	که کل مجوعه لغیر انجمن بکشت که هر همدان این خمی که من دارم بکشت
بی می نیزه مند و آن حسن عالم در بختش اگر جمعیتی نهی تعجب کن	یکی از جمله سزاق کلون او بکشت برین فی فراوانست اینجانب بکشت
سیم از کف از خونخواری جز نماند سیم از کف از خونخواری جز نماند	که چون از خانه می آید بکشت طفل که چون از خانه می آید بکشت طفل

کی به گویند

کشتی را جویند است که نگه بکشد تا به منی فلکس هم که بر باد است	کس که بکشد زلفه هر یک سر بکشد در رام کز افکش نهی غنیت است
میرود آنکه درین باغ سر از سر برد بکشد یک خبر را از رخ چو بکشد	بمیان پاکشید ز خاطر زین تا زخم میرود از دل که کار هر کسی
آنکه دارد و خبر از بل که بکشد تو نه راه در انبان است و در باد است	تا به چون غنای میل و بر او بکشد مانده در دوطرف غنم نفس سوخته
در پس دیش خط است دین هر سیم از کشتنیم آتش ز برابر باد است	
در میخاک که مضطرب جویم است کلید روزی من موج با زده است	دلم سینه ز انوش عشق نیابت جو می پیش نیم غنم غنم سید
رو در راه جو آرد این در جوب است ز فیض از جهان عشق جو عالم است	چون دگر کوشش خاک در طرب است تا به کمال که کشت خرم شد
بجانه کاغذ ابری که به سید است برای سنی بر دانه سعد است	درین جو سینه از من بکشد ز جو شوق جو بر دایه نیک است
که چون شراب کل و لاله سر بر است که چون شراب کل و لاله سر بر است	تو به از منی اسباب نشی رسد تو به از منی اسباب نشی رسد

مینه من او چسبیدن بخوابد	سلیم بخت من آخر فرود در خواست
هر که حرف تو آید بیان کل گوشت	ممنوع شمع زبانت لی خاموش
زنت چو که ز آسم نبود شک او	در دغنی ز ما نوحه که خاموش است
سکرم میل شوریده کی خواب	تو که سکه انعام جهان مغشوش
بجلیست که از هر صحنه در دست	بجو کس رسد راحله ز در دست
بهرین کوه چو سیس سی سخت	که سخن جان بود در ده جرات
قدروانی در فغان نه از سلیم	
بوارش جو بودت خودم رده	
عاجب کل زار دانه که چک است	در خواب چو شمع چو کجاست
از کوی عشق شواغ فکند زنت کج	چون آفتاب سر بسا بچک است
کرونده بخت در جان کند بخت	جزی نبینان گفت دوانه است
در بنده زبانه را بر روی دشمن دوست	از هر طرف که آشی سوی خوار است
تا جام می نباشد شوان چو چشمت	بر من نظر را کل دیدار خوار است
خضر سلیم بود در دوستی کسی را	در دعوای محبت ما را خوار است

سلیم بخت من آخر فرود در خواست

ممنوع شمع زبانت لی خاموش

در دغنی ز ما نوحه که خاموش است

۱۵۵

شکلی کل رویت آرد و من دست	نهال حسن ترا بهار بهار دست
ز شک عشق خورم خون جگر	که دست نیت کل اما بد دست
ز شعل کیه زنی نمنو و فارغ	فره بریده من چو چسب دست
بیکدیگر بر و صند زار دل از دست	بین معاد عشق چند در دست
بسط کیه به خضمی کجا رنوده	که جوهر خاک کد بش آید چو دست
خطای یکد که از دست می بند	خانه اهل محبت جو عیب ز دست
ترا بکجا بصورت نظر بغی کن	نکستش دل اما در دست بود
ترا ز پس دل شکان عا کیه	که بنده تو داین خانه خوار دست
چه بشود که از و آیتی با مغزی	سین مصحف نه برای سواد دست
سلیم را نبری هم من اوقاصد	بگو کسی تو بسیار از دست
روی بکوی ترا نند بخد دست	در چمن یعنی از خار سبزه کوه دست
تا بهای کفتم رفته کل ندر دست	از هوا تو تر ز تر من کل دست
با تو خوش بود طرب حو نوز محفل	جام می نبره بچون دهن دست
خنده بر سر دهن بفرید محفل	جامه نوش اولبت که خد دست

شکلی کل رویت آرد و من دست

9

باغبان خرد به منت بهوشید از که وقت بخت اهل صفاینداری از وطن غریب به جوار بر نمی بخت مردم آید زنده ده در کفر یا پیش	و عده ها و توای کل بر بهر دست برک نبریت نسیل بن در زینت سیل از که به جوار جو رود بهوار است ناله یوسف با غنیمت یوسف است
بکوه بزرگ و نوازند ز غران بهر دست باغبان اهل کاغذ بهر دست است	
هنوزم از بهوش عشق خاشاری جفا که این مرا بکار مغشوی است چه غم زنت نخیل سکنه رود است عش از تربت فرقه و نکره زمین	بسیارم ز دل شک شوی واری ز لیکه در بی کام افش ریخت بگو چه که در و فضل هر سواری است خان من که بیان خسته باز که ریخت
برست خاتم جم بهشتن که بر نیت چو منت اینجای آسمان بن آری	مرا که چون لب به بوش مهر داری مرا بنیروزم آفرید که ریخت
سایم از دل من استنصل میر که تخیل نوم جو داند که نو بهاری است	
انکه معانی بوی و بر دانه است	نام به طاقان بال مرغ است

چنان

بر کمر دوش دم بر غم رفتن مجبور در دوشش که ز غم افسان جگر از بهوش من بهر کجاست منظوم یکم از این عوی و سوری کوه عادت	بسیارم از کوه زانایان و برست که شود بهر کجاست از کوه عادت
ز جبین شک باز هم خاک است تم می لاله از زخم خور و ن بغیر از زخم حسرت روزیم نیست همین کل نیست از شوقش برین	شود چون خاک بهر خیم نیست بطبع آبغیش ساز که است کفید زرق من دندان است ز شبنم کوه بر غم که ن خاست
سایم از کوه استنصل میر که کوی روی و روی بهار است	
میاقیت روزگار حاکم است ز راز داری محمد را خضر است خدا آینه ام را حصار عفت است بغیر که در چنین جای در کجاست	مرا نشسته بهر آب است ز کوشش لب بهر آب است غدا خنجر بهر آب است اگر خوشه حدش بهر آب است

بختیاری است سلیم مرغ و دم	ز شوق طره او طایر بخت
دل پیک زهر چون آینه دراز کرد	شمع مازنی از شعله او از گرفت
چه عجب گرفت زهر فغان	نغمه بر چهره خود برده ای ز رفت
میگذریم چو خاک کف دست خزان	سر کجانی به بارده زرب بار رفت
بنک در بر جبهه دشمنی و دشمنی	حیرت دست زود و دامن رفت
کفن از کار زید تو ای سلیم	
بخان حسته که او را بنوان رفت	
در باغ سر کی ز تو در خون زده است	هر چه در میوای تو مجنون زده است
از لطف تا بچند کسی گفت و گو کند	در صحنه شش کونیم که مضمون زده است
چون مصرعی ز من شوی غزل می	کز راه دور آمده موزون زده است
آشفته ایم ز آن خط مشکین که مرغی	برش که شکسته چون تار زده است
آن لب سلیم لب را نمیدارد	
خونهای خلق که نه درین ناله است	
سر و کارم نه کفر و نه دین سب است	ترسم چو سحر از این نفس حسن میب است

بخت بدیت در این کسب و کارم	انقدر است که حکم بازین میب است
دل ز سودایت و دیوانه شدنم	چون عسل کونست چنین میب است
در خیال تو از هر کس نهایی	خلوئی ننگ از خانه زمین میب است
در جهان که کسی از عجب ذاکه میب	با طری کس جوی برده بن میب است
دست مصحبت دشمن نه بر غیر سلیم	
همه حساب بنون بو چنین میب است	
ز در کلاه نمد حسنی در میب است	که پادشاه و کلاه سر چمت میب است
سمه ز کاسه شیرم خون ری	جانب مضمر غایبان امواج میب است
زبان غمت خود بنوان کرد	عطا زور جو خواهد از گنج میب است
اگر میبکده مضور بگذرد و اند	که سر که مرست در و مرد جد جدا
بدین مکتب افلاک و رحم کن سلیم	
که تیر حفت کجند از رایک است	
رسید موسم بهر بی وقت عجز دنیا	که شمع صبح وجودم تمام نور کرد
سر که کشته جل لغت از خندان	بسی که جراحی بهاله مهر نداشت
نظیر عمر نایب کی زمر که خلاصی	جود مرغ کفری در را که رسته در است

ز تو بر کردن من بکنان در غدا	نه رخت می کلون ذوق لغو را
دل به درازنای بجز بکشت	و این سر بزمی بستم بجز بکشت
سلیم لایق بکشت خیمه قائم اکنون	نوا می کردی در آری و بکشته نماز را
زنی شوق لب ابران بزم	جو کل بدو بزم آبی بزم
جوقانی تو ندانم که خضر ریحی	بها دتغ تو شد بجز بزم آب بزم
طواف چشم بنان و اجیر بزم	شراب نه بود بکشته آب بزم
چنان مقدم قصد بزم زمره	که استناده صحبت آبی بزم
قدم می نهاد از کف چشم و محفل	بود بگو تو پروانه با تاب بزم
زنج قباب جوشت سلیم میرد	کمی باد جو زلف تو بزم
بها که صحبت مرغان توان کرم	نگه شد کل و باز با عیان
فریب چون کل غنا بجز بزم	درین چنین مرا پش بجز بزم
نفس ز زخم پیش او چنین مرا	جو شعله از دل سوزان کرم
بر بکشد ز تو رحمت داد و امان	که بجز برق سمن ترا عیان کرم

سج

ز غایت

ز غایت چمن آیدن بکشت تو	کل چراغ تو در چشم بیدان کرم
جز زود رفت ز غایت بکشت	سوز جوی سخن سوزان کرم
برای سوت نم لغد آتشی دارد	که بکشت جوی بزم بزم بزم
بها زود و بکشت ز غایت	پس از وفات مرا بکشته بزم
بهر دو کرم جهان طوطی	تمام عمر را آب سرد و نان کرم
برون خانه مرد وضع روزگار	چنین بکشت و کشته بزم
علاج خود طلب الطریق الی	تن تو کرم و هواهای این کرم
بدن خنک خنک است از مردان	کسی نماند و من بکشته بزم
ز ارشاد مغرور بکشت	قبای شکر بر این کشت
جو شکر کشتی هر خان بکرم	بشر بزمین بزمین بکرم
ترا حیف که صوفی بکشته بزم	تو بکشته بزم بزم بزم
بیا که کل و بکشت بزم	در چنین که جو خنک بکشته بزم
بیدار آمدن جوین بکشته بزم	جو در کرمی بکشته بزم
فان طایفه بکشته بزم	چمن برای همین بکشته بزم

۱۷

سین صحبت و خط و بکلی فرست	چون رخسار مرد جهان شکست
سلیم بیکه دلم از نفاق ریخت	چون رخ و نظرم روی دو شکست
ز من نکیت آن بهشت بکست	فغان شکست بد و بدست بکست
صدای شکست که زخه در دل فرو	به پستون فاکه زخه بکست
ندان شکست چو دم از منو کشید	چو کل شمع درین شمع ریخت
زخمین رخ او شمع شد در دل	چو آب آینه که دم بکست
ره که زنجار است از شکست مارا	چو این چه چاره بر یک شکست
سلیم نه ز رحمت کند دلم آری	به زلف اینان که رو بکست
زاد چشمم می تاب شکست	چو کینه جوار بر من تاب شکست
تا دامن دل زنده مرا چاک کرد	که رم ز رفوکاری اجابت کرد
هر چه آیم بگویند که زار و	تا باز در خاطر فحاش کند
که دیدم ترا بچشم جوانی و شکم	چون آموخی صحرای که ز سیلاب کند
بر غیر غم عشق تو آب نشو و	این یادیه را در شب تاب کند

دانه که بر پیش زده که می پیش	هر کس که بر وقت رسد شکست
بی ناله و بی شک سلیم از غم دل نیست	عمرش میور جو دو لب شکست
هنوز در طلب بیکه دلم شکست	تا غمی بگویم آید بر شکست
هر که بر پیش بسته کل ندارد	لیک این ز عکس رخ او شکست
دل و آله مانده ز غمت کند	سایه خویش بر خانه این شکست
کدام عاشق جو در آید بغل میبرد	خبر بر رخ کل ماره طاعت شکست
قسمت باز جهان خبرش نیست	سرفروخت مرد زلف تو بکف شکست
از عشق زیاده ای سیران نیست	شمع از اینچنین بر تو او بر شکست
دل که در پای خم افاده سلیم است	کلنی یافته همایه افلاطون شکست
دلم از این چشم کلان راه غایت	سر من ز شور و غوغا چون که غایت
ز فیض عام باشد که فلک را می داند	نه بنداری که از دیوار کوه غایت
ز خاطر رفت غم که به نیمی نه را و	رسی که راه و لایم ز راه غایت
بود احوال ز در صلاح و لایم و خزان	دلی چون لب میبرد و راه غایت

فداوت از سیم لایالی به تو بیاست	تویی ز ابد کدای مسجد اوش و غرا بیاست
چون خنجر من از خنجر تقدیر گرفت	گو اگر هر سده یک نفس گرفت
هر جا که بگویش آید دیوانه از تنگ	اعتقادی مرا در غنچه خنجر گرفت
ایمنی جبین از آرزو و غزالت	که و از تو چون بیان تصویر گرفت
چون خنجر نواز کند اصلاح دل	دیر آید ما را ره غنچه بر گرفت
مثالی منع سیم از کل رویش آینه خود را به غنچه گرفت	
از مصیبت لغت من بر گرفت	این خنجر را از شک و شیر گرفت
دل در طلبت برده در یونوه قد	اول ز سر کوبه زنجیر گرفت
از دام و نفس پاک ندادم بخت	صیاد اگر است مرا دیر گرفت
افسوس شد از منم آینه بران	مکتب دلی را که شیر گرفت
از رهنمای راه غنچه توان	این خنجر بر عقل من از بر گرفت
خاموش از آن جو سیم کردین نرم را به غنچه اندک کبر گرفت	

جهان بخیران چون کمان کز دست	غنیمت است که غم به پا کشتند
حقان ز پرورش آسمان این فصاحت	برای صحنی مهربان کشته شد
قدمن ز کمال بی شبیه	کازن ره کشتن در میان کشتند
بان فی ده ستمت سپاس	بجاست که که یوسفان کشتند
سیم انقدر از کرم غم خوارم که روی دشت بر از آسمان کشتند	
زلف تو زد که بوی خنجر گرفت	لعل تو شیرین کرد گرفت
با چاکم بود دست نیت این	آینه تو صورت دیگر گرفت
کتوب صلا دلم از شوق به وصل	صدیار خوانده و دگر گرفت
سره از برای شوی در بام قداد	نقیم نوحه را از دست گرفت
آینه بکند ز جهان آبرو طلب	با آنکه جبری ز کشتن گرفت
بر من تر حمت ز بر کمال غنچه	بر من بخت داده ام زلف از گرفت
شما از اعراض کند موج جریط	مقطره غنچه است نه در گرفت
و از نیت بی که زنا سید سخن	دختر پاک داده و دختر گرفت
و غلط از بیکه عاقبتی سپرد و دشت	در سینه شکل یار صبور گرفت

یارب چو کل شکر زده بید که باز	به صاحب مول و کبوتر گرفته است
چون شکر شکر بطراف حش	مهرت ازلف اوره دیگر گرفته است
و انغم زاده لوحی خورشید خود کرد	آینه را بخونش برابر گرفته است
سر کشی یافته ره در حسیم وصل	سپوده چند صفت زنی در گرفت
باز از موی شعله خسته سلیم چون شمع کشته روشن از سر گرفته	
فغانه در ره با بک اندرانی نیست	مزار قافله رفت و رفتن با نیست
ز کجای نبرد و جنگس مقصد را	که تیر را بجز از رستی خدای نیست
سلام صفت دارم جاذبه طبعی	دعا برای چه گویم چو عانی نیست
شراب حوصله هر کسی کند ظاهر	که بخود خور زمره از مانی نیست
سلیم بر جبین را که بود کردیدم بر بنوائی من مزخ بنوائی نیست	
ای کل شکر زده بید که باز	یعنی بیا رست و فایست
قاصد بکیر نه مد و دست مرا بوسه	آه نهیستی که کجا میفرست
بگذران تمام شود از مایه سبا	بطافتی مکن بخدا میفرست

قاصد زنگ سیه خود را بفرود	ای که صبر کن ز فایست
بی چنه خوبت کسی در جهان سلیم	
سوی همین کتب میفرست	
سحر بوی جبین به جوشن لکنت	زلف جبهه آب از سر نهال کند
مدار مجلس دکان باو نیست	تسم بیا جم از سر نهال کند
چنان بود محبت بر صفت آسای	که شیر و نظرم خوشتر از خال کند
برندگی ز غمت دیده بودم شوی	که روز خورشید چون شال کند
درین نه ز آدم نشن کجای سلیم ز دور آدم چندین هزار سال کند	
دل از آید غم چو کف سوخته است	جگر از شکریم چو صدف سوخته است
عشق را آینه زش من نیست محب	میل آتش همه جا بر طرف سوخته است
نوک آه من از شعله بود بجهت	بکجای جرح از آن چو نه سوخته است
آه ازین شعله باو از قو مطرب از	مرطوب سبک دم چو نه سوخته است
ولم از آتش تب آه و ربه بوش	نبت خجال نیم را که کف سوخته است
از نه سلیم از دل بر دایه سب	شاد شعله آواز و ف سوخته است

پیش رویش نه را قدر سپیدست	دیده دارم ولی حوصله دیدن
مرکزین باغ گذشت ارامش	برین امن سرور از کجاست
وای بر آنکه کند تو بر دایم بها	ایرکن میت که مستوجب شیدن
ناید این طرز توان یکدم	سجده بر نه شوق ز غریبت
کعبه اهل نیاز است در دست	
حاجت مرحد و بادیه کردین	
کلام دل که نایب کاشته	که غلب بجز در سنگت
نوامی تازه ز مرغان اعطاب	که هیچ نغمه درین پرده نواخت
کلام جام و احوال جوشیده	سین کدو سی در این انجمن
صفای لعل همه از فیض عشق	که موم حرف نباشد اگر کلامه
جوار ابروی او در نظر سلیم	
طال عید که از تن بر فراخ	
سخن که نبار غم کس بگوید	با همه سکه داشت سبب آفت
شرح محو و سی بخت	قلم ز کس نیست ورق آفت
منی از چهره بر افروختن	دره چون لاله می سازد غم

مطلب که مر که در کشتی است	تن مردم همه عجز است ولی سبب
زیر خفا و فزونی است	که نم سر بر او که از زانو نیست
ای کشیدن سر که جوید از بیم	
از حرفین همه بیکوت زان	
رنگ سخت زان لب در دست	بر کین آن قبل که از شکر خست
آن لعل که در کوشش تو ای ز جوش	بر غم من سحر که از خست
از موج شکم جوید بر سبیل	مرغان موارا همه بدل در خست
از سوغ خشم و امن آفاق بلب	چون سوده سحر خست
احسان بر چه بود شکوه دارد	سر ز که بر آند زان خست
بر سبیل دل افروخته	
دور تر شری زان کس	
جوزا به در دهم شوی و کس	چون کاه سر حیدر کس
زنج و تاب نشستم خا هوا	زین عشق تو دهم ای کس
فلک نیست جز آزار از بهی	میدانم که ای کس
وجود من باقی صدی بر کس	از ان خود را چنین از کس

سپید باده عوی بی آب نری دریم	سکندر خضر را کم کرده بر این سجد
خاک را بم دغیره جواب هر است	کل مویم و خزان بهار بر است
از برای پسته آید به دست	اگر بازو بخان تخم این نیلوفر است
در دیار هند عالم را بهر این است	بر سر من می گردان دو دو دگر است
اینجا هم که شکای می جوئی چون	یکوش آن مای که کار او با بخت است
در قهر بر این نام نه تبار کند او	درست من و ذیل از غیور و کمر است
نقد خوش کنی خند تو نه شنید	تا خضر طنبور این مجلس چون است
کرد و دودی در هوا و مندی شد	صبح و شام ایندی را در کرد و دود است
زیت خروار است بر قنبر در صحن	بالش او که به چون را از رخسار است
از تو نقل و می نازد و می خند	خبر دیگر که طعنه می تو خبر دیگر است
بسیار از آن سخن طبع خیر و بین	حاکم حرفی را بهر کوشش آب است
عقل نه بهت مرغم چون درین	طفل نپار در کمر کمر و جبین است
خو چون عثمان اردویش از اعتبار	بشخص و در ذیل طاعت است
چون نداد در چمن سهری از سر مر	سر در پنهان از نظر چون به خبر است

ممنون و ارادین برانه در کسب علم	آستانه ناز و دست طوطی در آستانه
منم که به محبت بهر پست است	چو شعله زیت من کس بهر است
چو آینه بهر سرمه بکشی که گشت	چه حالت نبدانم اینچه خبر است
نه نه نه بهر از بنای دل اثری	عمری که بهر سبیل و پست است
بر آن تقصیر یاز و بهر نفع است	که موی سیاهی ندر و عقل است
ز بخت حادثه انگر خود مراد ایم	چو کرد با بخت سینه طوطی است
کمر زهرم که اسب که آب کوی	کوتاج بهر پست بران کلاه است
موتی از زلف و دیگر بهر است	بهر از صحت کل بهر با غم کرد است
چون پروانه بهر شود بهر و محض	عقل کوی روغن کل در جوهر است
داغ دل استیم فرد کوی روز	لاله را افروزه می در ایام است
چون سینه بکشد دعا می و خوش	عیل این کجاست ان فاد و غم است
پیش ازین مرگان چشم سیاه و علم	صنوف طالع اینان موی و غم کرده

دل سیده ام از خنده تو پیر است	بهره موج قبح می گزیده را
قره و زردی لبم از می کلون	که باده رنگ مرا آب زعفران
سج را کند از دیرین خانه تو	که آفتاب ز غنچه بهینه بهار
بهر خانه ز بهری مرا هوای بس	بفرق موی سیدم چون بهشت
ز کفکوی لب و پیرس مال مرا	که بپیر آید دانه در سنگ زار
دل شکسته ام از جور به جان	چونند بر نغمه دم طر حاکم
سلیم از بد و بیک جان من دانم	
که هر چه هست درین رخا نه در کار	
کند ز دوستی محبت ببارت	ترک وفا میکنی که حقیقت ببارت
چندین مینش در آرا امدل	بشور من سخن که نصیحت ببارت
ابدل شب فراق جو که دست	در دلی بگوی دست ببارت
کند جو کل زجاک که بران سخن	بر عاتقان لبش ببارت
بر لب خاشاک این سخن مرا	مهری که بچو مهر نبوت ببارت
که	در یکجای قطره گیر و از سحاب
	در آنچه شک سلیم که ببارت

چند لم دل ز طبع نادر بر دارم	در فضای سر انداز و دارم
همچون رشته بر پاشنه تم	سر خن و خاری سر را می بر دارم
من آن فرغ که با فسون می دیدم	غمزه محاسن این باجی زدم
در کدام شمس می نماید آن تر است	از تر حمیت که از چنگ نبارم
بر گرفت نکست از حرف من ببارت	خوب این دیوانگی از دست نبارم
تا زده شد غنچه لب از کسب سلیم	
چنه بودم خوش ز دام زلف او ببارم	
چشم او از دست من محروم شد	که کشت از زلف سبل صبح در می
شوخش غنچه لب آن کریم است	نامه را در موم همچون شمع که خوری
خانه نقاشی زاده سرشت کدا	بیکه مواز لقمه صنی فغفور می
دل سلیم عدم نزد بیکرند از وجو	همچو غنچه لب که از ابلهان دور می
از فضای دل عالم کف نفس رخ	وای بر دیوانه کوب معجور می
کو بکن شد که می از صبح سر سلیم	
در محبت هر که که ری که در دور می	
تا تو کل اسرار جان دارا می	سرور کشتی سرایم رخا می

مردان به بر سر و میا که جز ز کج چا از رک خارا دل نه و دست جو کفرت و دار ما و این خرقه بپوش که درو زرا	همچو اطفال مراحت نهایی نیست نفسش بن توان گفت که هر چه کعبه مهر است سینه صحرای نیست چون سکنده چون در داری
من گفتم که شدی شبی ایام سلیم حاصل دین همه محبت دنیا نیست	
چاکه وصل تو طرا بهار دلخواه مهرین خیر کی را که شمع در شب هر کجی روم از کوی او دلم آفتاب به چرخش نام از نار ای موسی خد	همچو ز رخه دیو آتش بر است به از عصای جادیت که گوشت که بخت نه دلی که بر سر است چو شانه است در کارگاه جولا
هر سال مضاجع افلاک سلیم از نه تو حال آسمان است	که نه ان بطاق بنیت و آب چا
تا کی انچه خواهی این فل نیست می شود ز دگر غم که از خود جو دو	کشتی در یکتا لای خم در کل کردا که بر است از مری بر دل

۳۲۸

خوشی چون موج ای با زرد چون نه در کشتی تبدیل سازد	مبتوان خند همچون بر سطل قاب کجی چون نمی لیلی جو در محفل
انسانی از دیار نمی آید بر سره مبتوان خند چون مبتل	
باز بر فی را نظر بر خرم افاده یکسر مویم ز جیبش بون بوده	است خن بنی راری بر است چاک بر سر خند بر است
آخر از کوهی خود بکجه زخمی شد طویم از مبتوا سی همچو طوق فاخته	رشته کوهی ز چشم سوزنم افاده رفتن سندی و ستان کرد غم افاده
خواه از کوی وصل او کند ورم سلیم آسمان کوی بیکر کشتی افاده است	هر کون
ساعت دانی در کرب طرب کجاست ای دکی بوصل مرا سر است کرد	دارم و یکم با کتر از خانه خد
که صد بهار آگه بر من سیرود خود افرار میکند	خج سیاه بر سر من سیاه است فصل خزان بکشتن با بی درخت
شبهای وصل بغیره شوم	از چوب در بهمان در آید جو بدعا ناید به نیت روحی که کجاست

ایوانی که بنگه زبان کشیدیم	مهر خوشی لب بهر که بایست
عمرم جو کرد و در کشتی گذشت	خاک و جو دمن و کز کرد است
مجنون عشق در ره آوار کی سلیم	
چون آسیا بسوی ارض است	
بهر خطش میدور در کار سعادت	فصل کل زبان رخ و زلف سعادت
از دلم چون کوه شوق برون کشم	غیت این رخسار رخ سعادت
آسمان خاک آن درم کشیدیت	این رخسار ظم از کز سعادت
حیف فانی که صرف کار دیگر شد	مگر که بگریه کار رخ سعادت
گر بقای جادوان ای سلیم رخ جوی	
ز آنکه آب نرکی در جوی رخ سعادت	
کدام کل که من بپوشیدم	ولی چه بود که دستی آن رخ سعادت
براه و عده مرا سوخت که لب رخ سعادت	نزار بود و در دود و شعله رخ سعادت
شبه عقیقه و از سوز دل جو سعادت	بغیر عقیقه کی بر سر زارم رخ سعادت
کل باده ام و شادم از یک رخ سعادت	که چون سیم سحر رخ سعادت
ز یکدیگر پیران عشق رنگ برم	حریف خفته ام بایه رخ سعادت

سید نفع از بغیان خوش شدم	که برک بنری در دست شادم
ببال لب لب لعل تو بیکم بر زدم	شراب کند ما غریب شیر زدم
و چون بحر حیرت شسته ببحر کل	بآب تنگ کز خاک من خمیر زدم
ببیند که دعای شپردی کرد	که چون بوجه آن رخ و زلف زدم
ز شوق غنچه بکمان او خدا فرزد	کدام شمع کشت اینچو تر زدم
چمن ز محبتش برین خرد زدم	ز بهای جان جو بی شیر زدم
سلیم صبح دید و هنوز بخورم	
ببال زود بنوش و به که دیر شد	
از شک صبح که در آن لب صبح است	بر چنین طاسم که خمیش ازین است
که دم آن را به بنوعی شد و نوز	از برک کل جو غنچه شبنم است
اوازه جمال تو عالم زده است	همچون کین ز نام تو روی زمین است
بر دانه که مور بر درنگ مسر است	از خرمی که در این صحنه صبح است
که ملائت سلیم آه و عار جنت	
یکدم خوشن من و منین است	

<p>گلشن طاهر شراب به است بانگ خیم ایران کجا کند چنان بود تو بر وند آخر کار اگر چشم خفت نظر کنی دین بوی خوش تر از بوی گلستان</p>	<p>باله در کف من جویایان چو موج در ره او انجمن به است که سرش تو بر صفی بر و است که طوفان خست با بی بر و است سواد نامه را نسبی است</p>
<p>چون صراحی خنده چشم گریان است در کفن محبت غنچه کدیده به هر چه از چشم تو دیدم بکنم ز دل کو و صحرای کجای که خورشید ده</p>	<p>نکو قبیح مرا وی سحر در عجب که گفته است که منت بندان است بجو کل جگر کربان به است بجو خمر تر ز خمر به بیکان است بنوه دیوانه کانی طریقت است سر کجاست چشم جوهر کانی است</p>
<p>در وادی وفای و رفتن زاری شرم تو کرده با کیمش شهنشاه</p>	<p>داده کل کوشی بغیر و درین سلیم ناله ام کو به بطور غزل بیان است چون کف کای طبعت مرخار است چون رک لاله روی تو به زاری است</p>
<p>جاییم در جوی کین لایق گشت خود را به هر چه از همه عالم بخوار</p>	<p>بانشین که چون دل به بند زاری گشت از کل رقصه و جوهر و ستاره گشت</p>
<p>و صف مشایخ خوش کن بر سلیم خاموش باش طبع خرد از زاری گشت</p>	
<p>چو منت است اگر شیوه وفا آموخت براه شوق ندانم که ام حلقه او ز دیده آب و بغبار کوشوم چو غیر کردین باغ رستم گزین</p>	<p>محبتی که ز می کند به آموخت نگین به بی می خفت به آموخت بلا چشم کسی چون تو نباشد بجز تیره که لایق خنده از کجا آموخت</p>
<p>بدیم کشتن از نشان بر مغان که هر کس که کشتن با کیمیا آموخت</p>	
<p>شوق چو شد رسوائی دل ز کین دایم من بر که به بند کوش میوز وید و دل نمیشد و کجاست دارد از جنبش مرکان سیاه تو خور ترسم از بخاری قل راه شکر کجی</p>	<p>جبه ام بکشد در است بکل ز کین دش وادی من دور جمل ز کین راه تنی نشد بهر و جمل ز کین دل از بس نوا بکشد ل ز کین دمنت تخت با خون بکل ز کین</p>

صدق در عطف جو باشد مردم و دگر	کعبه دوست خرابات بدل نزدیک
در یکدفعه ایم شدی بر سر	واقف کنی خود کنی کار
باغبان ز چشم لطف از مصطفی بسوی است	احصای جز عطران رفتن بروی است
قوت قهار بنوا هم و کوی طلب	کانه دیروزه ماکانه زانوی است
کارهای کوی و شهرت نداد	باطل آنچه که از عنقه بر بازوی است
هر که بر صاحب دلان کند فتنه بد	ما سوی باده ایم و جام در دهوی است
عمر ویدی می شود وصال سیم	آبروی چشمه جوان و آن جوانی
دلا زو ام صغیر می گستان کبر است	بیت نامه دعا می سیدان حضرت
کمی قبول ندارد که در قفس هستی	بری برایشی نی بانیان حضرت
تبی مدار چمن را ز نفس آری	الکر به دنیا دیدی فغان حضرت
بشی بخت خوش افغانی با طبیب	بی شفا شش من شش آسمان حضرت
هر کجی که بود و خوشی منت است	
کل سببم ز کائنات باغبان حضرت	

آنکه نی بر دل آنفشان تیر میت	آنچه در شور آورده شوریده خلا در است
جیتل آینه آنفشان موج است	کرغی دارسی می دارم که زنگ از است
پیکر آن فیدانه که آن فردا است	و عدده وصل آنکل رخا بقدر است
کاروان صحرای چشم زینجا و رین	ای کجوس فل منور خود که همچون است
بای و کل مانده در یکدان مراد سیم	
دیو خرقای ری لم ویران تر از شهر است	
دل لایب از خوابت	مستی ز عجم شراب خفت
در خاک دلم ز شوق غیش	جوش شمشیر پاد آب خفت
زلف تو سمیت از تراکت	درد امن برج و تاب خفت
جشم سیه تو چون غریبان	پیر در آفتاب خفت
از کبر سلیم جود شرب	
جون موج رودی آب خفت	
کی بزم سیران شمع و مهر است	اینجا پر بر وانه سیر چون بر است
دارم موس که نمی از بن لغش	افسوس که بخت سیم سوی دنا است
از محفل حسن و رفیق بخون	خویشد که بسته این با می جلا است

۱۴۴
هـ

بکرم ز غم و در دهن آسوده نباشد	محمدا به جو الفصحه که نزدیک است
بگنود سلیم از تو در کلمه معنی	
سین سهرام تو کید در است	
و لم ز نسبت به تو مهره گشت	بوعذیب سمع مرع خوان گشت
نگه برکشود کل جویند گشت	بهار عارض ابا عن قران گشت
ز دیدن تو در آید بناله مرع گشت	بجراغ حبه تو کویا ز دمان گشت
ز فیض که محسنون معنی بهی گشت	بجود ایل لاسیه خاند در میان گشت
بیاغ میرود آن خال سلیم در	
ببار در چین امر و زمیون گشت	
ای کوفش آن اند که در بروی گشت	و دیده از نظاره این بلوغ خوان گشت
از ضعیف قوت بطنی بمن نهان	نه نوازی بر من آخر صمت آرام گشت
به وجود آنکه بر زخم مرع در شراب	بکدم از خنده توانم در چمن جام گشت
صید صید می کردیم تا کی منون	خوبش را همچون که بر حلقه مردام گشت
بکجا در حوالی سر کنیا بسلیم	
آنکه بره صمت این آرزوی ظلم	

بکلمش

سم سم

بکلمش تو سر دم دو دشت	بچشم سبز چون فزکان گشت
و لم رایا بعیش نامه دارو	جو آن آید که در برک کیت
بخاک راه او از سنگ خطه	تم چون به سر با سیت
چون خورشید کویم روی	که مصحف را خط خواند گشت
سلیم از راه خوان بر سیر	
چون نقش بر کوی سهرام گشت	
بجویند و لم غمین گشت	غنچه کردیده در یکمین گشت
در و لم در دنیا ب غیب گشت	بر سرم داغ جانشین گشت
از نسیمی کفایت میکرد	خنده کویا در استین گشت
شادی و حشر را کونی نیت	خنده کل دم پسین گشت
و ادب آن جام بودیم	
که خزان سخت در یکمین گشت	
جو غنچه کرم در آمد جو کل نبات	بجراغ نوده پارید کاف نبات
جو امایا زو گشت لقا رفت	سپند سوخته چون زاضطر نبات
بنسج انجمن نسیم محرم نیت	از ان پرده فانس نبات

بزم بوده مروی صیحت	سینه بطریق توفیق است
نشت بر جویشت نماز صحت سلیم	نماز خویش فدا کن کفایت است
بسیج صبح شمع خلوت کشت	خار و خار کمر اگر سوخت کشت
از غیبت کینه یک آینه دل صحت	در میان دوستان همین غیبت است
آنکه مشکین نشسته بلای جان	از کمر سپهر دل طرفه مو کشت
با دل صحت نفع تو جان رود	خبر غریب غیبت کسی که رایت است
حسن احوال از دار و کلام سلیم	
عشق را طبع من تر و تری کشت	
بر عشق تو سر کشت بهمن نیست	آنکه اسکی یک به بند خیم نیست
در کف آدمی بر یک ششم دوستی	بر میانش نفع چون آب کشت
بر غنیمت از جای خود آورده ام	دامن صحرای بخون تو طرف است
همچو من تصور را مان سوا کی	بایه صلاحی او بنده داغ نیست
کوچه زنجیر را نه بعد شش روز کشت	بیکه از بهر او و سر خانه پیر نیست
و شمع زنت دل اهل محبت سلیم	یوسف را میزد که در بر نیست

نارنجی بنبرد و جوی کس است	جامه سرو و موز و فی او کوب است
قیمت نیت که از بند غم آزاد شوم	رفت صدقه فله و یوسف من است
هر که بر خاست شوق تو و کز نیت	با درین دید که نه سرم در است
عقل را در طلب وصل بجای است	میوه بر نوح بند است عفت است
از چهره و رخ نه لقب کده است	می چون لعل کز خون نه مرده است
در محبت کله از نهان کوه سلیم	
خبر از خویش را بیمه خلا کاست	
باقی پاک فصل به غنیمت است	جامی به به محبت به غنیمت است
مستند بیلان و کستان کشت	نیک عینیت نه از ان غنیمت است
ابر کرم زوادی تانت میرود	ای سبزه سر بر آرد که بران غنیمت است
افاده ز کردش فلاک اگر کشت	بر خاست همچو کرد سواران غنیمت است
از زخم دل نال درین صید کس سلیم	
جان برده بر شیر کسان غنیمت	
ولی که صیدت بان کشت فارغ است	جو مرغ در قفس افکند کز رحمت
من از کج و سر در زن نیکو کجی	زمانه سرو به من بکشد نوز کشت

ز بس که زنی زنی خلق خویش	بناظر آنکه کسی را نرسد گشت
بر آستان نفس نهر بر گیرد	کسی که جویش و جویای از دست
بنی که می من و ده چاکل سر	ترا از من کی خضر ایچک نیست
بقصد سینه ایام سر جویا	ز شاخ نشانه من و آینه را
قطر کجوه یارست کفر و ایمان	و وصف بخت کی چشمه یارست
<p>سلیم بی سببی نیت شورش ایام اگر غلط بخت وقت کج این نیست</p>	
شیر بهار و بوستان چید است	لاله با گل برید و دادید است
جام بیستی نارس غر کل	باغبان نشین چمن شید است
سر طرف غنچه از نسیم بهار	فصل ستی که به سپید است
خنده کل گرفت عالم را	مستی اوز جام خورشید است
آسمان برقص آورد است	صوت بیل نوای نایب است
از گل آموخت کیک خندید	کار ایچک خجسته است
<p>ناخنک کل نایب سلیم خنجر ناز خنده نوبت</p>	

بدر

باله گیر که غدر شراب کی نکست	حدیث تو به لعل سباب کی نکست
بمجلسی که در دج می میر نقب	سرو و طرب شور و رباب کی نکست
فغان که لذت ازین نرم فغان	شراب همزه است و کباب کی نکست
میں حق شود و در کسی گمان	در نیچو نه بنداری آب کی نکست
<p>سبب خست فلک در کی ز خویش کن شرس نان و آفتاب کی نکست</p>	
بچه علم و اقصای فغان بخت	بچه نغمه معلم بر استخوان بخت
کر فغان پر کشد سرش خنوش	باز این دو داری بر استخوان بخت
ترک خیمت میر و منم بهر کباب	باز نداشت که این توان بخت
بچه لعل از شک خیزد کوثر نابل	کوثر بچون صدف بر کوه از ان بخت
<p>رفت بر باد فغان کترم بچون سلیم و دو آه من مان بر آسمان بخت</p>	
مر جسته بهر و دانه نشسته	نفس و لم یفوق پشانشسته
رفت از برم جویا ترش کی بکن	در به بود خموش کج طوفان بخت
مورخی قید منم غم خلاص	این کرد بر سر بریدمان بخت

بر دوزخ خانه و بهشت است	از ناله زارانه و غم او بهمان است
دندان من چون چنگی بر زبان است	از دینش و قوام هم از جور روزگار
ای کل پاک بنویس بر من سیم	دگر چه طفل در بستان نشسته است
دل کی زدی چو من در این کجاست	یوسف مندی ز یاد منی از بر کجاست
ز این شب بیکرند آتش و بیکرند	بود بندت فی و از روحی و چو دین
عاقبت چون قطره آسم ز چشم تر	انگه پروردم بعد خون جگر در دیده
سایه از سحر کلماتی که میفرست	اقتصادی بر غلامان سایه ای خواست
آنشی دارم که چون دوزخ و جحیم	طاف سوخته فراق او دلم به خود
صدفنا بود در از دهنال و سیم	کار با بسیار با او دادم کار سخت
طاق او چون طاق است و در است	این کار چرخ زار و دیوار و در است
جای بر کل بروی یکدیگر است	از نیم کل سبکتر و در کلین است
نام مجلس چو خشت و سحر است	طرفه با بیری رو آینه را روداده
چون مغرور که فرشت یکدیگر است	در تماشای در و دیوار و نظاره

فیض آب و گل تماش کن و بهشت	روای خشت در او است بر کجاست
خانه خورشید را این سحر است	گرچه از اسم است سحر سحر است
بر پیش من که دانه کز دوزخ است	سحر کجا یکدیگر از دانه سحر است
روزی و شب من در این دوزخ است	صورت یو را در این نظر آن است
رومی دل من در دوزخ سحر است	چون دل من صفا و دیوار و در است
پس از نقش آسمان آینه خورشید	بنوا این نقش دل این سحر است
صورت حال در این چو آن است	جام رسیدند در دگر آینه است
کی توان سحر و شامی در دوزخ است	کو سحر را آینه سحر بر آینه است
صورت دیوار و دانه سحر است	نمای سحر خورده دانه سحر است
آبروی من در این سحر است	انگه تعجب من در این سحر است
حاصل دریا و کازانیت دوزخ است	در کعب دوزخ سحر است
روشنی از سحر تحقیق دار چشم	پس او یک لاله کتب است
در سه و شصت لغزین کلین است	در کذا در دوزخ و اب خطر است
در زمانت او این با تمام است	آری ای سحر را اثر است
جلوه کربا از دوزخ و سحر است	تا عروسی غرالمهر ز آینه است

دل شکسته چون بجان بیدار است	کرم نموشن زانوی نیست
بر هر نعلی که صفت من بچند	که چون تسلیم و غنیم خانه بیدار است
ستارگان همه غارگران مانند	به خوشی نشانی که نموشن غنیمت بیدار است
ز هر لطمه ای که بگردد	زین موی مشکافان خوشتر
سری حرف بخت سیم کرداری	
کجا ظلم غزل عاتق نه پند	
بکانه خنده بر لب تیرین کجاست	که چون جانی از زمین بپای بود
چنان دلمه می کشم ز بهلولی خوش	که تا فتنه داغ زیند به جی نیست
که بگویم ز جانی نه مانده گشت	کجا رویم که خورشید کرد و مانده گشت
بستم دل کمال آسمان خورشید را	به دست طفل پستان کشت و مانده گشت
زینک خدمت مخلوق بچو کجاست	فاده ام که بخویند زین خود بپای
نهاده عشق ز من بپای می	ز خوب تیر بر من را بپای
ز حسن داده تر از روزگار سامان	که احسن تو ای بپای
کیمی سلیم سلامت زلفت در عشق	
چه خار به که درین راه شعله دار است	

صاف می اندوختن لای تنه نیست	اول که سر و در و یک شغلی ای نیست
نیت از قید غم امید خلاصی را	خطا از اوئی بروق صبح غایت
زور باز و بکار کسی آید بخت	قوت مرده و مقهور بخت
شوان دفع غم کرد در آینه بین	ریشه سبز زین ز جوسر بدست
جهد بشوق بجای رسد در غنیمت	بال چون نیت جی حاصل که بوز بخت
خرقه که در کرده اند نم عبس کن	نیت جز در کرم عالم در دست
زاهدان بکینه باشند عا کوی	از لب اهل بی فاکه کبر قات
نیت در شهر با حاجت جاسیم	کدر می کن بسوی دشت بخت
کدام دگر حرف آن است صبر زود	چون که بخت کذا درم نامن بخت
ای به عیش و سر زین و خزان جلوه	چون خا بکند این فی رین بخت
حال درویشی چه بپرسی که در دین	بمطهر افکند چون که سر جوم بخت
یکه از بختی سخن سوخت گلشن را	بوی دود آید جوش بار گلچین
میکنند عیب من شهرت ز غم زان سلیم	
چون سخن داری مره کوش سخن بخت	

ت کوی میخروش بر لبهر نیست	رو بر این که کوی فرشت کز دست
چشم ددل از بر تو بدیدارش فرود	تکه تعلیم لب لب نظر آید است
در دل هر خوره چون رشید دایره	از خجال اکسی در آب سر آید است
چو خورشید تابان چو شمع آید است	بخت پش ران چون کج آید است
چو سر خود را در خط سیرای پو	بر قوط سر می آید که آید است
خوبی خود برین آب نشینی هر کج	شاد از این مع در پیش نظر آید است
سر که قصد میکند شیر بر جوش	سیر صفان محبت را بر آید است
<p>بیدار فی ربنا فیض از آن نه سلیم آنچه مردم منجرند از آن بر آید است</p>	
شمعیم در زندگانی ما در کدای است	بر اندامم و در خضر خدیو می آید است
رسوا کشته ایم ازین رخ جوان	سر جایی که کشته به بنید از دست
که مکنی نه بدست که از ادا کمال	کج می در کشته که شرط نه آید است
مهمان کج زدی بر جو اند غریز نیست	کوی نامی زده در غم در آید است
<p>مارا کوز نیست زان تو چون سلیم مر صلف زلف تو دام نی آید است</p>	

م م م

بنفش طالع چشم تر و جگر نیست	کتاب سبوح کل از قبل از نیست
بجز در نده بهیشتان نگویند	بیام دیده ما بر ز خط از نیست
بود می که من از شوق کشدم کعبه	بیه فاشینی از آن با نیست
نزد آمد ام از بیم خرقه مس را	چو بخت جو عبد کتب نیست
بختی که بود در میان ابهت	چو آشنایی و وقت از نیست
خوشیم که هر خرابات خانه فرزندم	که تخمین بر می باب ما نیست
خدا کشته سر بر کف اهل نیست	عذر که ابروی خویش گان نیست
ز یک پرشت افروده است بدار	که اول کل با آخر هر آید است
<p>بسم بر و سر اسرودی موسس دارد خیال کرده که لا هر هم صفا نیست</p>	
شعد چون شمع من برده فانوس	چون شمع کحل بکفر از دست
که هر کل منیر فرخ در اکی رخسار	طایر شوق بهایم رشته به نیست
این سخن را در کج خود میتوان گفت	خاکه کرده ایم و خصب نیست
را بر کی جانب نزن کز در غم	خضر ما که درین کاروان نیست
خرو نای با علی ابن ابی طالب سلیم	از دلم مطلب که نیست نیست

سرمای تخت ندارد و یک کلاه کلاه است	سرودی که به داده افروز و کلاه
بهر عجب جهان بر زبان سخن گفت	مرا صحت از او کان عشق بر است
بسر و دم به نوبت بجای به نوبت	کلاه و کمر و پیکر و روان
کمان بر جود و دل هر طبع است	که خنده روی سوز ز غفلت است
ز افکار و سمنه تو داغ این خواب	که مر و جوت ترا در کجایه نیت
اولم بسم کند مر که اراده طاعت اثر ره بکند از روی او که فکله است	
مر که موج زنده صدم شراب است	سرخ باده گل صبح چو رنج است
روشنای ز فرغ می کلک و دایم	روان خانه باده برستان
قلعه فکله کلب بود و امن کو	بوی خم است جو بردای غم است
از محبت کسی سبب نه بند مرکز	عشق آهوت میست که شکر انداخت
نیت در دوستی غنی بخریم و خط	طفل را در من در چون ریت
مر که زمین باغ نظارت فراغی دارد	خیم پوشیده رفت ز ره یاد
ره در رسم کرم از دور باغ و سلیم میدان باغ کریان بکند و شکر	

در پنج طبع است که طبع است	که خنده در دهن غنچه موج است
شکسته تر از خار خا حمت نیت	کرم بهت می چون جوانی و عجز است
ز فکر خسته نیت که ز راه را	که خوف طفل ز کتب و بل بی است
جو من تان عجم را بنوده محبت	بطاق ابروی لیلی که فید عرت
قدم ز راه طلب زان کینه و نیت	طلب نیت کفر اگر خدا طلب
به پیش آنکه ناز می سواد عشق سلیم کتاب بی و محبت و نیت که غر	
که بظلمت می از قید جهان است	نیت می چو این روش است
چه توان کرد بهر قسمت ناز جهان	بر طرف کی شود آغوش که در یاد است
که غیرم به نوبت نیت صفت میم	مر که جو خاب مر سوخته را نیت
شست بنی و بود ظلم ز نیت جو	جو ن ره خانه ز نیت کر از نیت
از کی نی که باغ آه نیت می دارد	خانه خواهی که مر است می صفا
ترک نعل هر س از غنم که در سلیم	نیت بی اولی طفل جو با نیت
ز می ملاحظه زاهد کن این عیت جو غنچه در نیت در قید است عیت	

۴۴۵
عشق می بین

بای خوشه عسل

سوسن وصل تو طریقی نموناد است	بر درخسین گل
ز حسن باشد توان پس میل داد	ز غنچه کهای که خدین عسل است
بوجت نیت کسی را چکار آید عقل	سوار با جو ندارد در کای عسل است
جو بر تن نیت که رو به خسته خرم است	در کن زعت مورد خوشه عسل است
سليم رفته ز کف محبت با من برون بصیحت من دیوانه بعد از این عسل است	
هزار آمد و سترا سر جان است	ز فیض ابرو میتن با سمان است
ز خانه بهر چه برون و در که میل را	زیاد و رفقه چون سکه این است
بخار که نشیند بر این حسن است	ز لب جواب حجب راه کاروان است
برو چگونه توان طعن زد روی زو	که بجز رفته خود رنگ زعفران است
نه چوب نر بهر کس نرسد که نبدار	نهاد و سمه برابر بر کس این است
ز لطف جوهرش بجزر مند و را	منور چون سلم سوسن است
مرا ز خرمی نو بهار زکی نیست	چو د دستمه گل که رسیان است
ز لطف ابرو ببارت سر به دست و	چمن آید دست باغبان است
خاکت رست ز رخساره آشیانه	درین چمن که بر کرمی خزان است

چنان

۲۴۷

خران رسیده و خرمی نشسته اند	بجز شراب جایش سوتان است
سر زدن از دست طلب	جو ز سر خورده از ان یک طویل است
بویهار حکم سبز نازم از ش	که ناریده سخن بر سر زبان است
سليم جامی از کف منه جلاله که باز شکفته شد کل و طرافت بخان است	
منر خصم جبل باشد از عسل است	جو رک لعل ز دانه رک کردن است
طعنه خوش بدشمن که هم مرد و را	حکک کردن چنان همه سوزان است
که گم نشود ز بهری او عجبی نیست	کوار دوست توان کرد و حکمت است
خانه را که بود بخت سیه فرش درو	آفتابش جو کل چشم بر وزن است
در دیار یک در و رسم فی عسل است	رفق مور بی دانه بخرم عسل است
کسوت سرمه ای مافانست دلیل	که بی کشته مژگان تو نبون است
منع می یکدم شبنم ندانم است	که بسجده سر است این و عسل است
خلق کشته چه خنده تقدیر خدا	محو و مغان کف نه فلاحت است
کاشکی کل بگذارد بخش خا سلیم چنی را که در و پای دامن عسل است	

خوشوقت آنکه خصمی کردن گزیند	سر زخیل غنچه شبنون گزیند
با من که کوکب داغ جدایی ندیده	صد با بختش دم خون ندیده
با پستی غنچه می صحرای عشق را	بیار دیده ایم که گنجشون برآید
فصلخان مجوی رعوت نشانی	سر لاکمی قتل ز روز و شب

سر سود و سلیم از آن طفل انگ من	کر خاندکم برآید هر دو تن
--------------------------------	--------------------------

خوب و یازاسری جان فغان گزیند	با پستی غنچه می صحرای عشق را
با پستی غنچه می صحرای عشق را	بیار دیده ایم که گنجشون برآید
فصلخان مجوی رعوت نشانی	سر لاکمی قتل ز روز و شب

کی توان اصلاح کردی رعوت غنچه	خانه و از غنچه ای فانی
------------------------------	------------------------

از باده تو بر سر خاک من گزیند	لوح هزار غنچه سر و چین گزیند
شیرین غنچه شکو این ج و تاب	برازد کو بختش ترا کو بخت گزیند

سیم و در کسب سپاه و سفید	شوق نقشه دهر و سیم گزیند
غنچه جوی حسیان بود غزل را	فاوس غنچه من بر من گزیند
در غنچه از دود و دود از دود	در اسیم غنچه ز خاک و دهن گزیند

بیکانه باش کو همه عالم من سلیم	جوش غنچه ششای من غنچه
--------------------------------	-----------------------

بنای تو به زار براب روز خلعت	می دو آتش غنچه و بند را گزیند
ز نام تمام صحبت با غنچه	میان روز بطمی غنچه و بخت گزیند
بخت با غنچه می صحرای عشق را	بیار دیده ایم که گنجشون برآید
فصلخان مجوی رعوت نشانی	سر لاکمی قتل ز روز و شب

که ام راز که از دل غنچه و سلیم	لوح هزار غنچه سر و چین گزیند
جوش غنچه ششای من غنچه	جوش غنچه ششای من غنچه

به نصیب تو از من جهان که خواستی نیست	که استخوان مرا مغز همچو ماهی نیست
اگر بکاک نهید آن کذا خواستی کرد	کمی که نشسته بیکدوه او پای نیست
هنگامی که عده صلح و جنگ طغیانم	که در میان زره و درستم رخاوی نیست
بنامه در دول از خون در قلم نایم	چو برق خنده ما در بی سیاهی نیست
کمی که کلبه های بنوده میداند	که سر برست کی باز بکلاهی نیست
چو لاله خنجر با درد و صاف و جویس سلم	
که ای بکده را ذوق با و می نیست	
خار و صل و لعل را از منظر انگشت	ز منور رخ کبکشی ترا انگشت
پادشاه گفت دشمن مگر رحمتی کن	که استخوان تن من هیچ قداب
مباشش در پی نجات نگاه کن که گوید	چو از غرور کله کوه را نگاه نیست
نگشت ز روی داده بشیم کل را	که از سر پادشاه آن رخ آفتاب نیست
ز جوی رفت دل من ز نام که بر سلیم	
بنی خاندان را رسد ای کجاست	
میزدین آن تریش نهاده است	بر کاک چشم سپهر آن قوه و شکر نیست
دل در روی سپهر کعبه دین است	استیم از سر شک و عجز و خوار نیست

در کتب

در کین چشم در غم و آرد آن	زین مشوین چون دام چشم نیست
نوحه سر و سوز در چمن بهود نیست	معنی این مرغ لاله انگریز جی نیست
از دم شمشیر او بچرخ گذر زینهار	نیت خندان استباری عمر را نیست
که چهار لکن با بخت سخاوت نیست	سر که میگردی می دست را نیست
نیت من ز آب سبب است	در بطمی با ده شیر مرغ جان نیست
که بر در است مانی بر در حق نیست	ریشه کلین چو بر لب شمشیر نیست
در تواضع مصلحت نیست غیر از عجز	نیت از بیری اگر شمشیر را نیست
از اثر باشد بقای نام در عالم سلیم	
سر که جی می کشد در طاق ابروی نیست	
محو لاله روزگارم در قدح خونی کد	جفت ایامیکه همچون کل بهوش نیست
بعد ازین شمس از نیل و نهان گنج نیست	سوخته چون شمع کار من خاوش نیست
بامروت ای کعبه و ما زیاده نیست	چون فراموشی توان گفت تفراس نیست
جز زمین آسمان کس رنجه ندارد نیست	محو آن حرف مبدی کو بر کوشی نیست
چو شمشیر از سر زنده ای سلیم	
منم آینه عمرم در نهان کوشی نیست	

در کتب

آز جو ناله بل اضطراب بسیار است	چو به دشت شود موج آب بسیار است
که نام دل که ز شوق لب در شبنم	شراب نیست و که نه آب بسیار است
یکی حقیقت دنیا ز عاری بر سید	جواب داد که تعبیر خواب بسیار است
چو را ز راه که بر او رانی مرگی نیست	سواد نیست و که نه آب بسیار است
<p>سليم بر اکر ترک کند چه غمت برای شبنم آفتاب بسیار است</p>	
عجب دشت کند لاله در دشت	نه چمن بر گشایش بر دشت
ز آشنایان ما در بختن	سر و موزون و چه بختن
نوجو بر حال خویش دارد سرو	اسجنین است مر که موزون است
آهانش چاک زنده کند	مر که مغرور ز رجو قارون است
راه از پای، بخون خفته است	نیز شیک این شبنم است
<p>سرفکر جهان سيلم موج که چون داند که جهان جو</p>	
ز دوری تو مرا خوشدلی میریزد	بغیر خون جگر پست توام بسیار است
و لم بوی تو بر دواز بخت از شوقی	که گفته است که مرغ کباب را پخت

فغان که از بی کتب خود به آید	مزار مرغ کرشم کی کجوتر نیست
چو در حال مرگفت بر کفایت	که دلخ و دوی خرنه چون در نیست
چو می که آب حرمت بی برادر جو	برین بخت کوی چو شیر در نیست
در بنحو طاعت کجاست معنی من	ز دست و پا زدن نشسته و نشا و ر
بلند نیست جهان جرئت کار	ز حکمت یکم گشت تنها بر نیست
و کینه زیت به بنام کریم آه مرا	که کرد فایده است اینبار کفایت
<p>ز شوق قد و دست نکاید سيلم توان کرد چند که خون مرا بخت آب زیت</p>	
خوشم کفر که بر من و کم گشت	چو خورشید از سر عالم گشت
نظر سیکه در محاسن	چو دور جام عهد چو گشت
بهرس از دیگران فتن طربا	که عسکر ما همه در غم گشت
جنون ما بر من می کند جا	که پادشاه از غم گشت
<p>بر در خود سيلم آن که سازم که کار زخم از مرهم گشت</p>	
موسم کب باشد که در میناست	دور مسکن کوی اینع و در میناست

فغان که
مزار مرغ
الحمد

مژده چون خمار نقاش طلا گامش	مطر ف حیل و کند تا کبر من است
عالم از نور تکلیت چراغان است	برک کراچین آینه در من است
جوی شیر است خیابان بگین بند	سرود امن ز جو چیده اگر من است
بازم است لبراق ده هوا صحر	انفلا هم که مرا خضر سفر من است
لکه چون برق زویرانه میگذرد	شب بزم در آن بحر من است
در دشنی دیده مار سواد لفت	دود در خانه از باب نظر من است
بر تو حسن مرا شعله ستی سوز است	خو من شوق مرا برق خطر من است
شده در بندر اشعاب اشعور خوش	مرو طالت که را نور شر من است
یکه اجزای من از عشق تو نورانی	روزن چشم مرا تحت جگر من است
لا در دلخ تو خوشتر بود از سایه	شمع را شعله شوق و دیر من است
شب مناب مکن منع من بر سلیم	
چون کلم جوت این امن تر من است	
بهار آمد و را بیلخ را می نیست	شکوه شد چمن در دست نکا نیست
جولاد و زنه باران نشسته آن منم	که غیر سایه ابرم در بنا نیست
شراب بر رخ زردم چکار که کرد	بروز کار چمن آب یار نیست

چو مور بر سر غزال در جهان است	بهر جا کند ابریم با که جامی نیست
امید فیضی اگر است از کدای نیست	بهر کلاه نم لبسم در کلاه نیست
رسیده کار بچان که سلیم زان خو	
کناه خویش برسد کنای نیست	
زان می کرباغ را رخ او در بخت	چون که سرمه در رخ زوایان نیست
مجد است دیکه از آن لاف دبا	بر خاک من سوده زلف غدا نیست
در محض که بود در لب فی آفتاب	در دوش آب حسن تو در جام نیست
خوبان شهید او شده اند این است	ساقی ز شبنم خون بری در بنا نیست
فرزد خود ز دست خموشی که بریم	تکی درون سینه توان خفا نیست
زمانه نموده و در دهنش این است	و اما از خویش از شرب نذر است
مشتاد را آب رخ خویش سلیم	
بر خاک از برای شرب و دین نیست	
حاصل میوه خان ز به برقی شکر است	لشکر فتنه از مورد و مرغ نیست
مکدران غمت باقی اگر شمعند	نیت این خود می بوده ز جامی نیست
دلخ بر یکرم اقره دلخ دارو نیست	زخم بر سینه من شبنم موج نیست

کون ایندیشانی خود پیش کشی	بخیه بد با خونیا نند در نور پیش
بر در کعبه سران حرم دل کردم	از درون گفت کسی خانه دل غم
گذرانستی اگر دور جوانی بگذشت	برای ویده ملک کشتی جوهر کشت
میکنم خدمت او را بر سر چشم سلیم	
که مرا بر خرابات بجای بخت	
بای نفسم ای من از جا برداش	آفران خاک مرا آن کل بخت برداش
در پیش کعبه از خاک مرگ کوف	نفس را غول اندکی از جا برداش
گذرانستی و خود را بفیاضی رسان	تا درین به نفعی سر توان برداش
کوه و صحرا همه بگذرانند از کای من	مژده ام منت ابراز سر دنیا برداش
تا فی از بزم برداشتم و لم با خود	انزلی با و ده گرفت که غیا برداش
رفت آن سروان سوی کلاه سلیم	
بیل اندامن کجاست تن برداش	
سوی حق از لب سوزان محب بخت	نشانی از خون غنی کل بخت
انف را غمی از سر طرف دارد دل	چشم ویران ز سر سوره سیادت
کعبه جنب که محراب ندارد	بر سر کوی تو نفس قدم محراب

از جهان دل نغم عشق تو لغت دارد	سجود لوانه که صحبت کهن با
زاهد مشرب سبزه شیدان ارم	قیمت شمع می ده که عجب مش
در غم عشق زمر دن کون اندر شمس سلیم	
مرکب زنی کی نفع تو شو خواست	
غیرم خوشی اگر خشم بر آشوب برداش	بجند دست سی بر تن خوب برداش
استخوانهای من است سنگ طرب می	دشت خندان سخن از دور و کوه مکتوب
گاه میداد بخت من دیوانه کلی	یا و از روز که درین جبین خوب برداش
تن بود سفیر کجا بر من تن رنجی	کرک ذوقی ز بغلی که بغوب برداش
سر بر برداشینان جبین را بدیم	جونتوانی پاک کسی دختر محبوب برداش
بدل از روم غم افی و جهانی در پو	انقدر که روم خسته ایوب برداش
سر که برخواست اندر بر من با سیلیم	
خانه نفس قدم اینهمه مرکوب برداش	
عشق از چند که هر من و کشتن برداش	کرچه خوب با بسی دارد ولی من برداش
صورت شیرین که کون خوش عا	دشمنی کس که دارد خوب است کشتن برداش
مرج بخت میداد از خوان قمر زک	جون شراب که بخشش کشتن برداش

ایوب
اور
یکه

نقشه در زیر سرداری از آن سرشته	خواب رحمت کی بر آزار کند
میتوان کجی چون شمع کل از سر	خوش گریه گوی او را بی سیمین
نکته شنی که با شذیت جوی او بسط	باد بی موج دریا را همین شست
در کلام سر جاده کوکود شمع سلیم	
حرف کارش همه خوبت سیمین	
در بنج بنو خاطر سبیل نکسته	آینه کل و دل میل نکسته
ساقی ز موی سی می میکند دست	کشفه دلی از قفل نکسته
جون بر کجی غنچه که از شمع زنده	از شمع جبین پیر نکسته
کی تاب کبریا تو دار و طریق فقر	بر پشت قیل مستی داین نکسته
که کوش او بنا که من خربت در جبین	ناخن که انقدر بدل نکسته
مرکس است دیده بوی رخ و شبن	
محوان سلیم عهد کل و دل نکسته	
از عشق حکایت میکن آینه ز برکت	بیار که کفرانی دهم به برکت
بگذر ز سر عشق منتی در کن	ای موزیع فی تو داین به برکت
طفلان همه خند بر آن که کوبد	کنی بهانید که دیوانه برکت

در حق

در عشق اگر کفیس آرام ندارد	معدود بود مطلب بر آزار
از جاک دلم مرتبه دوست توان	آز که برکت در خانه برکت
دیوانه بسی مرت به عالم جو سلیم	
معلوم از آن خربت که ویرانه برکت	
می چمنت اریل کنی خربت	جبه مفت که مطلبی عربیت
قصه افیر خسته قنچ جشید	بهر خاک نشین که مرصع خربت
اشکای همه جاز به نسبت خیزد	مست و دوسنی ابر زردانیت
با چنین که تخی عسر با شمع ان کرد	قصه طول امل را که سخن طو لایت
مید و ناز پس و شمع شمع ضعی	عشق را شور چون کو که سبیلیت
در غنای سجود در ادگاسته	جون لال آنچه ز من نازد بی خربت
نتوان گفت می و کوزه آب غم	شرح کیفیت لعل لب او و جدیت
چشم منی که بر بودت سر زین	نیر از نسبت او در بی آهویت
چاره زخم دلم مر عظمی بخند	خجری خربت مرا جاک حکم ز غایت
صحت عشق و خون که مر جو کوب سلیم	
کشتی حوصله از شمع می طو فایت	

کی توان عشق با حسن سپهر داشت	آنچنان که گوشه پیکر توان داشت
خاک خلقی نه عالم اگر به بدست	کردی بر گوشه دامن عربی داشت
کاروان پیش ازین کلدان برده	چند چون مرغ نایب آن یونان داشت
از نفس هبوطی که میکند دل دور	چند روزی سمره مرغان شبان داشت
بمل چون من روان از کز اعراف	نور و غوغای عرفان خراب داشت
از تماشای خست شد دیده را حجاب	در سجود استانش نفس بی داشت
گاه سرود کل گوید کجی خورشید	عقل چون دست کند و در خط داشت
عشق چند اوقات صرف محبت جان	با پای کشید از بس زندان داشت
از کفن آن سبکه پیل در بر خاطر	دو نفس بر خاک انبال درخت داشت
از هجوم مرغ و لهاره بگوی عشق	آخر این صیاد درخت میبخت داشت
ند بهار و رفت کسین سر کار سلیم	
مختبسم در بی که می داشت	
ضمیمه میان من و غیر از سخن نیست	با دام و مغزی جو زبان داشت
چشمی به نیت خود داشته دلم	بر این یوسف که کنون برین داشت
اف نریوسف که گشته است همارا	و انم نخت آنده اسخن داشت

ایمن شود از خضر که از سادگی او را	رسم تو محنت سیری در نیت داشت
این کرد و عیار کی برد و بگری	ایدل کن دیده که خاک وطن داشت
فرا و سلیم از جگر دم دور آورد	
رحمت باغی که دور از جنت	
چنان ز کرب من انگشت نیم نیت	که ریشند عرق شرم و از چشم نیت
فلک افق مطیع دید صاف مرا	از آن جو سحر خورشید ز نیم نیت
من عشق تو کردید زندگانی رخ	جز سر بود که دوران بخت نیت
که ششم از تو جان استیناف آخر	که دایع عشق تو چون گل است نیت
جان سلیم بخت نام آورده	
که بچو قطره خون آب از چشم	
مست ز بخت لبوی زم تو مرصفت	چون شمع سراپی تم و نف نیت
بی ابروی او یک شب عبید معلوم	در دیده هلام جو پر زان نیت
جز زنجیر خویش ز کجی نیت نیت	آینه ام و موم مرا بخت نیت
انجا که یک شعله بسوزد چهار نیت	در دیش که آه کند و شمع نیت
حاجت جو سلیم بختان کنی نیت	چون شمع مرا شعله کل طرف نیت

در نیت

در نیت

یادگار نسیم بدست	ماجد و دریم واد بخیزد
دلش از غم لاله شد	مجموعی پس از تارکیت
در سر کوی او خیمه شاد	که فلک نیست ز من لیکیت
کشت قیمت مرا که بر دستان	آب به یک ریخ باریکیت
افتد و کشتیمش تیان	آتش می ترک و باجکیت
<p>کرم اسیرم تحت بکرت بغیر بانش نشسته بکرت</p>	
دل جوینم هم سرمه میخون دست	جو فرجه چشمم میم بر استخوان جودا
ز نسبت و کز نیت سرفندی	سر نهید تو چون لاله برستان آ
قرینیت در آوار کی مرا که مدام	با قدم من دغف در شیان آ
قبول نیت ملک بر گرفت اورا	غیر چون زمین است آسمان آ
ز دیگر می جوئی نگوئی سبب	طرب دار تو از نه دکان آ
بغض دم ز علایق هنر جودا	که با اجل همه سو کند او کیان آ
چونم ز فتنه محشر نهید عشق ترا	پوشش میرست که در خواب آ
پیشم که فلک بود در غنای کنون	و دال راه تو چون ق در عیان آ

م ۵۰ م

خون دلم جلاله اندیش نیست	بوی گل حسنم شاد نیست
خسرو خیزد از در و غنم سرین	معلوم بران کرد و فراد نیست
ز آغشی دلم را سودا می میخون	طغیان محویش بشند دیوانه نیست
که خوشبخت خود میخون در جادو طعن	شغل سخن گذار میخون خدمت جودا
<p>شوان سلیم در غنم میخونش را بدید سوزم کرم نسیم سوز دوا غم که دارد آ</p>	
من نشسته آنچه که لبش همه خونت	سر کرم سلیم که لبش همه خونت
مستی که کند عیش ز بهیوی دلم	شماره لبش که لبش همه خونت
ساقی به جان جدم که چون غنم نسیم	از لب جو فرو رفت لبش همه خونت
در راه تو بر لب جو بیکر اسیدم	چون بدول زخم دلم لبش همه خونت
بر آب بسته زخم خندان	حب و دما بر کالیش همه خونت
<p>چون موج سلیم در انداز کی ری زنجیر در جام جایش همه خونت</p>	
خطایت این کرد لبش زهره لب	ای خط برای دخی حسن لبش نیست
از خضر زهره انوشه لبش	هر موج ریخت دید سر خیمه لبش نیست

بهرس برده پرده شینان باغ	ای تال و خرو توجو مجوب و خرب
بر رکنه از جویب ای ابرو بهار	سردانه در زمین چمن خاک بر سب
ای ناخدا از صحبت او خرازین	طوفان غریزه که دیوانه رست
روزم سپاسیشته ز شوخی که مرز	چون آفتاب کجفت در پیش بکرت
از بس حسن سلیم را فروخت از بهار	
سر غنچه شمع در خشنده و خرب	
بازم از رخ کمرش دل جانست	ناول او را که چون نسیم بکشت
خاک از نیک من خون و دایم	چرخ را از آه من زیر دایم
از فروغ او بگرداب خطر افتاد	کشتی آینه از موت و طوفان
برق آه از حال او زده بخت	آه منصفان حسن بکشت
عاشق را در بهلول غیر از آه	احسن شید در انشی نه سال
از کت تو کس کل امن سپر	جای کل چون نسیم مار در کربان
در جهان نهان نماز نسیم کار نی	عشق در بحر به چون دریابان
چون جوانی رفت کز دایه کلون سلیم	
باده در بهری جو در فصل رشان	

آفتاب

آفتاب که توان حرفی از روز و گل	تال سخن لاله و گل آنچه در غمت
از داغ و لم فیض رسد خوشنما	بروانه که بسته این بای خشت
شده فراجم از عشق نهانیت	خار سردیوارن کل غنیت
بالله سخن زان رخ کلرنگ نگویند	بر حال خود را بکنند از کدخت
در باغ زمان کل لاله کمی نیت	چیزیکه در فصل ضرورت و نیت
بر حال سلیمت از نیک از شوق	
در کعبه صحت و همان گرم است	
پاک فصل خوش روزگار ز دیکت	زبان سیر کل لاله زار ز دیکت
قاده اطمینان نفس چه چاره کنم	زبان و درم فصل بهار ز دیکت
بحرف عشق بهین بود امروز	که باده سخن او بکار ز دیکت
نویز دولت دنیا چنان بود که بجز	دشمنه خرو به مجرم که دانه ز دیکت
جویند قوت یکم که نسیم از منف	جو سودا زین که ره کوی یاز دیکت
حدیث قرب طبع شمس من حی بود	که یل بادید را کوه ز دیکت
سخن نمی توان کرد در بهار سلیم	
که کشت و لب بهار ز دیکت	

بهار آمد
مردان و خدایان
زنده و دایه
ماله سر غنچه
ایر نفسی است
نائب خود هر
و خواست ای
دعا و ام
به مهر سلطان
۲۱، ۲۲، ۲۳
۳۸، ۱۲، ۲

قبوله بر که ربک قطر شراب کند	تواند از سر عالم جوی آب کند
رفیق با دوستی غم جهان را	سبک کاتب زبوح وی را
چه دیدی بر چمن و زکاجون دام	چین عمر نواز عافیت بجا کند
دل ز ترک عیاق خلاص از غم	بهر و بوج ازین بحر جوی آب کند
خبر از این طعنه بقدر غم	که موج هر یک نام از رکاب کند
جو دید حاصل از گفتن بهمان شد	چونش آمد و از نغمه مجواب کند
<p>سلیم رخ نشد در جهان غنیمت جو برق عمر از بس خورشید شد</p>	
ره بر شوق غم ز چنان یاد شد است	بزه در کدوم رشتن صفا شد
در ره مرغ دل که نهد دام قرب	خبرش نیست از قید که آزاد شد
نکبت او چشم او در دانه موسوم	انش خرمین سوختن دشت
مجموعی لطف و غنیمت با هم میجوید	آن جفا بدهد پس پستی و است
کم کند زمره جود ویرانه را	در چه روز خوش است که بید
دل چون شیرنه ام از بس کجای گرفت	این بخت تر از پشه فولاد شد
رفت بر باد قیاس و کین سر	اینکه از اثر کشتن فریاد شد

<p>میرد نشدیم جفا بدهد سلیم دم آید که نصیب از شطرنج شد</p>	
در کف جان مرغ مرغ ناله خج دست	سر کلی در مانده حال پشیمان دست
آسمان خوش نمی آید غم را محو	سر که با دست کرد و دشمن جان دست
نیت از روی طرب جان بوی بخند	خنده ام چون غنچه بر چاکر جان دست
بادش باز اگر باشد غم وری دور	مرکز امور سی بر فرمان سلیمان دست
رزق همچون تیشه مر که می است	بر سر خوانان در شمس مهر جان دست
در بحر دینت را جبهه کشتی	زحمت ای سزای کشتن دوان جان دست
جام می در کف بخامی بکشد لاله را	سینوان دست در فکر شهیدان
<p>عاشق از بهلولی لایم کند دست سلیم همچو غنچه زخمهای باز بجان خود است</p>	
شمع از سوای صفت در حالت است	گل نایبده بهوت از شوق سینه است
نشم غبار خود را بگری از دل تن	در عشق او صاحبم با کائنات است
از بیکه پرخ او چشم خبار دارد	چون انهای سحر انکس تمام است
تا چند بجز برون بر زخمهای خود	چون موج سینه ام را چاکر کفای

دل را سلیم بقدر در غمی و فاکر	کم قیمت اگر خنسی که بکشد
از بکلی نخلهای این توان کند	آخرهای تیر توان استخوان کند
نیم ز کوی او بجنب کر بریده	تاکی بروی نشسته و لها توان کند
لغیم خدر ز ناله من کن فلک نکر	الکون در کجاست و کبر از همان
من شب بیهوشی که کشیدند بیدار	پنداشتم بیخ مکر بجان کند
از بک خور و خون نهیدان عشق را	کار زمین که توان آسمان کند
از شغل عشق نیست سر لغو دین را	دیگر سلیم که رسن از این آن کند
مرا کی از نسو می گیر است	که در روز چهارم دستگیر است
بنامه چون فرستم را از دل را	حدیثم شعله که غدر سر است
دل دیوانه در بند دارم	نفس در بنده ام ز بجز غیر است
ز سودای دلم او را زیان نیست	مزانم از بجز نفس نه بکشد
عنی خوشدل شود از فوت محبت	جو میر و نشسته عید غدیر است
سلیم انفس او تا نبرد دار	بینم صبح و روزند و دهر است

شکر

مکشته خالدم و غرت ناکم	در غم صحبت و ذوق زاهدانم
ز غم بر شش از سوختن نیکو شدم	بکار خویش جوید و نه چنانم
کشم بر دهن جهان نظر را بر دهن	عجبا خالدم که در در عالم نیست
رسی نمود به جراحی شب عشق مرا	که محبوس کدر بر بل صراطم نیست
ز غم خویش حوصله و حسن شوم غدا	در بختی که حسرت آینه در بختم
جه طاعت در این توان سلیم را	که ز غفران شدم زنی از این عالم
ایام بهار است و کمی در چشم نیست	عشرت میر جاست در اینجا که نیست
آنکس بنشاط افکندم که می آید	عجز از بردن کل آن نیست
در کشور ما حاشا ز دست مرا زان	نشادم که لغبت خبری از وطن نیست
بر روی کسی در مکت خانه دلا	صد بار را که دوست بگوید که نیست
اعضای من از داغ تو مهرن	هر عضو که به داغ تو باشد ز تنم نیست
آشفته جانم سلیم که احباب	دارند سخن بر سخن سخن نیست
از سوختن دل سسهم عمر گذران	چون ریکه در آن سخن آید نیست

جمعیت دل صفت که اجزائی چون در نوک سپهر بی مطلق که خرم و جوان ایغم بادوب بای اینجا که دلم کر مرده بود کج کله و بر زده و دلم بر غصه حسن تو موسی چو نظر کرد	ابر ز موایتو جواهری خورشید خمیازه در آغوش لبخند زده است جوان خانه آمینه تمام بر پشت منعش شوی آن که دانه اینها که جوان فریاد بر آرد و دلم این تعلیه است
در پیش رخسارم سبزه آفت مردن همچو شبنم آینه دماه بکفالت	
خطش و مید و بناش نیاز من نیست کل بنفشه بهار سپال میگوید ادامی عشق محبت تمام نتوان کرد حرف در دلمن نمیشود آس مزار حال زهر که گدازد سپهر خراک شید ز کل انعام میل چو شمع کشته بر دهنم را بچشم میرود بغیر چشم ضعیف خون من نکند است	مزار بومر ابلهش آفت من نیست خزان رسید و همان آب درخت مزار جان که گشت کوه من نیست سخن نماند و مرا به تو صد سخن نیست ز حشر مر آید در دهن من نیست منور دعو می مرغان انجمن نیست منور در سر من شوق بوختن مرا ز غصه کن سبزه شوق نیست

عنا ز من سپهر سبزه نیست بیاو منور در دلمن حشر و دلمن است	
ای دل مغرور که عمان مبارک است کارت جوار که بر بیاضی ده است چون که دانه خندگی نظیر کفم آز که از خط سبزه کار که بر است بر دوشش و سپهر جهان که در بیم عاشق کفن جایت اجل استیلا نیست مر چنان تو ابر کرم نند بگذرد	دریا با جوش سپهر جوان مبارک است عکسین بیاضش روی که همان مبارک است رفتن چو موج بر سر طوفان مبارک است سرمه چو کوه بخت ن مبارک است کشتی با جوش سبزه سیمان مبارک است سروقت مست جامه بعیران مبارک است چون کل ترا کنون دانه مبارک است
او که گرفت عشق ز آه دلم سبزه کرد به او خویش سلطان مبارک	
جذبش در دیر زمان دوست ایدها که چو گل و شمشیر سیاهی تا این سخنم فضل و کافور است بار بردار دل خط سبزه بر است	انفرد صبر که در دم سخن سبزه است در شکت تو که بستی بکجور است تا این سخنم فضل و کافور است بار بردار دل خط سبزه بر است

رحمی ای شریک که در کتاب نماند
بر دلم جز زنی تیش جز نبورست

کونه که بر شمس سیم و ششین

دختر آید که در دلم نورست

دین حدیقه دل مست سید است

که دست کوه و شاخ بند است

هنوز از تو مرا چشم التفاتی است

و که نگواه دشمن پسند است

قراردید چون در بخوابی است

نیکو رفته او آن است

نمیده جبین از زبان سید است

که سر که در شک قدیب است

خوشت که بنگهد بکاره که کسی

میا چشم بداند پسند است

تفاقم از بندستی خوشت

جانی آسیر ز او در بند است

حدیث راز آن سخن ز دل توان داشت

در بنور قی سخن لب بند است

جولامی ز جنت خور و سلیم کی

بگو میگرد ز نو و نو بند است

در دلم که نیست و چشم آنکس با بخت

زاده ای که کوی از کف سحر خیز است

خانه ام به سوختن کرده کوی زور کا

رنگ اینور از خاکستر بر دانه بخت

دست خصل از خطه آنفک غم دور کرد

همچو بوی که ز لطف بان از خانه بخت

از سر دنیا دلم خوش تر نیافتی گذشت
مشت خاکی کوی از دانه این بخت

نیت ممکن که در شکست دل را غم شود

چشم مست از نگاهی که دسوی سیم

دربن هر موی من بختی بخت

دماغ سحر می از تر آب شکست

کوسبک تواند نسیم بگشت

زنگی چمن با کبر بلا ماند

دلم که سوخت او را قبول کرد

اگر شکسته کرد و سلیم مغرور است

دماغ غنچه دل از آفتاب شکست

شراب غمزه موت تو خون بکشت

جو کا غنچه که بران کشند از بخت

که نشاند که نهد بغیان نیست

شمارش که غم را سیم قدر در دام

دل شکسته مهر و کین نیدا

رفت نه آنچه بخت میبند بخت

ز تازیانه او با می تا سرم بخت

بهار آمد و عالم تمام سیر است

که چشم حوصله که میکند بخت

ز سر در یک در آبی سویی غم است

توحید که در دانی که نیستی محرم	ز دور جانم که رسد بجان بری سپهر
سیریم و یوسف را خبر بگریه	بجز خدای که داد که در کلام حجت
حکایت لباده همچو قند مشهور است	حدیث غزوه مثل لباده مشهور است
ظلال مصرع او را بخود چه می بخشد	که بر وی متوجه است چو شهور است
بر دست صید بگردید یک کار نهاد	که صید چشمش بخت و کد مشهور است
خراب محفل غنیم که چون شرار دارد	بجانه زاد می شناسد سپهر است
سیریم و فدا دهن عمر خطاست	که بوفاسی این بالود مشهور است
مشرق خورشید را فیض کس بر نیت	دامن کلان اگر باشد چو داهوت
مرکبی در طریق و بزمی با نیست	غنچه کل و گشت اما چو بیکان نیست
بتوان دشت جنب خود بدندان	چه چه جیل بجز وصف مخدعان نیست
کنعان غنچه اعضا میریزد هم	لاله زین دشت که خیل شهیدان نیست
در تمان تو دایع حیرت نیست ام	خاک جوی سرمه در چشم که حیران تو نیست
بجو کل بر خود بنابر ایدل که از اینجا	منت بخت بر چاک که سانه و نیت
از پیشانی که نیست در جایی سیم	بیل را در قمر مل مجو و بران توحید
غیر بار کل یاد که بران از کجاست	لاله را در دایع می کلون بران از کجاست
خاطر با جو که ضیاء خود از آفتاب	کل چه میداند ره چاک که بران از کجاست
در زنی چون عشق و اول دل خال او	عاقبت اندازد این دیوانه عریان کجاست
کارم فراموش کرد و عجب که در حیات	عشق بند از زان است آن از کجاست
در محبت چشم توانم بکند یک رخسار	من ندانم ایتم خورشید بران از کجاست
منت سرایه خشت مهر بران از کجاست	کشتی خود بسته بر شک طوفان از کجاست
شکوه در بری مناسب نیست سیریم	نان خشکی جوفد در بیم و دمان از کجاست
شعر باد و شورش غنچه ز سر نیست	بوی گل جنون زد ما غم در بر نیست
مرکز راه شوق و جوین غنچه کرم است	بمحو شدن سار یکد و قدم سیر نیست
کشم ز صفت غنچه و ستی لب زخم	خدا انکه سعی بخش نمودم در بر نیست
آفرین عجزم که مراد و نام علم	چون لطف او شکلی از بل و در نیست
از پس بجز من در دنیا گرفتار	چون غنچه رفت عمر تو بر باد و در نیست

توحید که در دانی که نیستی محرم	ز دور جانم که رسد بجان بری سپهر
سیریم و یوسف را خبر بگریه	بجز خدای که داد که در کلام حجت
حکایت لباده همچو قند مشهور است	حدیث غزوه مثل لباده مشهور است
ظلال مصرع او را بخود چه می بخشد	که بر وی متوجه است چو شهور است
بر دست صید بگردید یک کار نهاد	که صید چشمش بخت و کد مشهور است
خراب محفل غنیم که چون شرار دارد	بجانه زاد می شناسد سپهر است
سیریم و فدا دهن عمر خطاست	که بوفاسی این بالود مشهور است
مشرق خورشید را فیض کس بر نیت	دامن کلان اگر باشد چو داهوت
مرکبی در طریق و بزمی با نیست	غنچه کل و گشت اما چو بیکان نیست
بتوان دشت جنب خود بدندان	چه چه جیل بجز وصف مخدعان نیست
کنعان غنچه اعضا میریزد هم	لاله زین دشت که خیل شهیدان نیست
در تمان تو دایع حیرت نیست ام	خاک جوی سرمه در چشم که حیران تو نیست
بجو کل بر خود بنابر ایدل که از اینجا	منت بخت بر چاک که سانه و نیت
از پیشانی که نیست در جایی سیم	بیل را در قمر مل مجو و بران توحید
غیر بار کل یاد که بران از کجاست	لاله را در دایع می کلون بران از کجاست
خاطر با جو که ضیاء خود از آفتاب	کل چه میداند ره چاک که بران از کجاست
در زنی چون عشق و اول دل خال او	عاقبت اندازد این دیوانه عریان کجاست
کارم فراموش کرد و عجب که در حیات	عشق بند از زان است آن از کجاست
در محبت چشم توانم بکند یک رخسار	من ندانم ایتم خورشید بران از کجاست
منت سرایه خشت مهر بران از کجاست	کشتی خود بسته بر شک طوفان از کجاست
شکوه در بری مناسب نیست سیریم	نان خشکی جوفد در بیم و دمان از کجاست
شعر باد و شورش غنچه ز سر نیست	بوی گل جنون زد ما غم در بر نیست
مرکز راه شوق و جوین غنچه کرم است	بمحو شدن سار یکد و قدم سیر نیست
کشم ز صفت غنچه و ستی لب زخم	خدا انکه سعی بخش نمودم در بر نیست
آفرین عجزم که مراد و نام علم	چون لطف او شکلی از بل و در نیست
از پس بجز من در دنیا گرفتار	چون غنچه رفت عمر تو بر باد و در نیست

راه عدم جوی قوت کار نیست	بچاره کشتی که در قوت بدست
رونی ز کجای که خراب است	بکار هر که رفت با نجات گرفت
بر من سبب آنچیز عشق بیان کند	
بر منم آنگین ز نیم محبت	
که می کرد به بود و ای تو دانه خشت	همچو سبب از اندر دانه که خشت
همچو جانی از نیت که خشت	آن عشق تو از یکم که خشت
کیت این شعله یک ناله	آنجان در نظر کم که خشت
از سموم هم عشق جوش کشت	استخوانها همه بجز عین کشت
کم زبده از نیم یک ناله	انقدر که می از آن شمع که خشت
قلم زبده از نیم یک ناله	همچو پروانه شبهای چراغ کشت
بنده و این جویم دلی از شوق سلیم	
حریت شکی ریک بیایم شوق	
نواهی مرغ شب که می است	ستاره صحرای که می است
نماده قاعده تازه با کبر	که آنکه کینه با نمیشود می است
چند اگر بغیر کسیم با طعن	که در فسیله ساسخ نواهی با می است

عکس
۱۵۳۰

تیر و نیت یقین خیم که همچون سج	سینتین کف آفتابی است
سلیم تی آبی نشان مندر است	
باد که کراکون زمان می می	
با که دل ز درق حرف کینه خوشی	سر شمع ز نرکان می سیاهی
حدیث که از آن لب خنجر خنجر است	نشان اگر چه لب آب می می
سر شمع که بر آن ناله نوید است	بکره دست ز خود شمع می می
زبان رنگ دست خود می می	بکیر تم که ز دنیا چگونه می می
سلیم بی غباری جود برین آمد	
نمی توان ز دل از بغد خواست	
سر نهادن بر کوی غمت سلیم است	خاستن از سر جان عشق ز غفلت
شوق دیار بهر جا که شود جود	نشته بگری از ناخن ابر سلیم است
مطلب از کوی سلطان که است	مر کلا بیک سر کرم کند و بهمت
یک با نچه ز طفلان و ناله	طفل را بهوشی اگر مست می می
نه همین کل بر از خفت ز جادو	دشمن که نفس زار است
این سرنگی که تو داری بر شوق سلیم	در بیا و می شو این که ز طوفان است

از سرکار

شعبه را در دو گنجینه غایب می باشد	از طرب و حسن و جوی سرور و شاد
کاف از بیل من و نیک که حاجت بود	چونان صبر کند کل از یک روز و ماه
بی ادای شش می که دل از جگر بود	دام صید و از آن همچون کبوتر
الغنی ای که با غنی در کار نیست	حافظی نمود اگر دو پادشاه و پادشاه
در حدیث است این شمس نهاده	تکی از موم جوان بود و توان خوان
<p>فصل سالی فصل هر یک است گفت و گو می خوانی از این فصل</p>	
کاروان که می تواند دل کند	تیمار که از این رخاظم و دل کند
انعام خویش کن بجان می کند	ختم که بعد از هر جری بر فغان کند
در غم خویش بآن زبانه ای می کند	عزیزه در پی رسید اندک در کار کند
رمر و عشق ترا مستعد اندام کند	استعدادهای که همچون ماه از منزل
یکه از هم خط که از این نعمت میکند	از سرنگ نهادن آب از سر بایل
برق آهن میکند از غم من میسب	حیف از قانکه همچون ماه از منزل
لذت آسوده کی در خانه خوان می کند	بعد از اینش نبودیم جری بر سر کند
از کاران خبری پادشاهان کرده	کاروان نفسش بهم از من می کند

شعبه را در دو گنجینه غایب می باشد	به عنوانی بر سر اسون آن فصل است
کاف از بیل من و نیک که حاجت بود	کر و جان توان گذشتن چنان کند
بی ادای شش می که دل از جگر بود	آفت بر خن نه چند مراد و فاعل
الغنی ای که با غنی در کار نیست	رحمت چه بوده ای نعمت کس با دل
<p>فصل سالی فصل هر یک است غم هر چه کرد آن در غم از دل کند</p>	
میر و درم بر او دل می کند	مرغ بهل که بر روی زمره و زینت
مهر و دل بر تو اندازد و مهر می کند	کر و معنی بگری آینه صورت باریت
بند در گوشت را از حدت بکن	نشود حرف کی را سر که و غایت
بر غمی آید ز دست هر کسی کرم	بشوهر همت درین دوران که می کند
مطلب از دل می کند و اگر غم کند	از سلیمان هیچ غرق تا کجور باریت
چون کل توان حدت و دل از غم کند	مر که کونی برین زدمم این باریت
<p>فصل سالی فصل هر یک است غم هر چه کرد آن در غم از دل کند</p>	
بهر که از دست کج می کند	شوان فریب و مرا خوب است
از تو غمیره ام بجان بوق تو کی	به دور کن که اعل و غایت

در روز که زنت مرا چون نودمندی	در حیرتم که این همه چون دوست داشت
کاری نکرده که نصیب هم با و اگر	از من دیده دور بشی یا دارم
ذوقی جان بصحبت یافت و در آن	جان عزیز من بکدام پست
چشم سرباز تو را ای سرکش	تجلی نه که از بی حاصل بچرمت
خوش از زمان بکیم برسد چو بخت کویم غلام و فادای خود	
راحتی را اگر باشد از آزار هست	بوی گل در خانه از خار مردوست
حال مرغان نفس را نفسی که خواهم	رشته انگشت تا گشت زنده است
غیرم کانم سحابی در جبهه آن کس	این دوش درد و دمان ابر در پست
سجده کس را بر زمین اندک است	عالمی را چشم چون مسجده است
حب و بکر که کانداری سلیم از کجاست	طعن سستی مزن بر ما که آن خود کار
رفتی و از نفس رویت دیده خونین	که چنین از کل نمی شد و کلچین
جایی صحرای محزون را بخیر	و امن طفلان این شهر از دل شکن
خنده دارد که از رخسار او چون	لبک را از بیکه دل از رخسار من

در دهن

در دل کفن مرا سود می دارد با	کوش او از من به چون صورت لبش
کوفتی ز غایت جفت دارم سلیم	جام ز خالین که کاسه جوین را
هر که بگوید از من که آن بر تخت	ابر ز کردیت که دانه آن بر تخت
سمت زره را از خاک نهاد بر تخت	کوی خورشید است از چوکان بر تخت
سینه را دشمن سپهر کرده است پندار	بوی جهر برین بجان بر تخت
ایضاک نیم جانی است مانی بده	تا تو فلان کنی همان با بر تخت
مر که از انی که رمی سلیم بخند آسمان از جابرای جان بر تخت	
خونم از دوری می بینم خاکست	چون کل آینه ام رفته جو شکست
چهره غم از اینده صافان شکست	که بچشم غم جوین دیت تو از شکست
عشق بگریست که از او دل کام درد	چون پروبال لب از نام نشد شکست
چه عجب که خبر بغیر از آن رسد	نامد چون خاک بود بال کجور شکست
نیت بر بکرا افی از غش سلیم	
چشم از غش اگر بال سمند شکست	

حضر از کتب کسان رویش مال است	یوسف از خیل سپهرین کربان است
کرمری دارم زلف خردیان در	کز برین خاطر بندارم این خزان است
بخت آنم که گوید چون سر بر زخم	داشتم بچین و مالی گشته نمان است
چشم سوزن کربا کوه است اینجا	این سخن را به من شسته نمان است
در کیم و صحبت با شفا بقدر ضحاک	اول منی با او آتش تر یک است
نیت ازادی کی در جهان غیر سلیم	
مرجه دار و روزگار از هر جان یک است	
خوش نیت تا طلب ایام سلیم است	مرگاه که امید از دینت بهیم است
زانشعله که از طور دلم کرد پخته	یک اخگر افروخته در دینت است
از جلدوی با جایی بخون نشود	صحرای دی جو کف و کرم است
بر موز بخت نظر از چشم حصار	مو که به ضعیفت و لی جزو کیم است
در غنچه مردن بیکر خواب سبوح	موقوف اجل نیت که از نیت است
با محرم خود گفت زب شور فغم	
دلسته این بر زده در کسب کیم	
آینه راز خیم تو تاب نگاه نیت	خزمن کی حریف تو ای کجاست

۸۴

ای پادشاه حسن کی گشت کمان	شهادت که حاجت خیل و شهادت
کر صد کجا چشم ترا عافیت	سازند جمع بر کس هم کجاست
هر که نماز تا سخن در دست است	راستم تمام شد که در لکن می رایت
لنا دم از یک نیت بر در کس است	
رو می که آفتاب مرگ است	
واقف کسی ز شیوه آن کجاست	چون صریت فرنگی کجا نیت
دل از یکدگر کارگاه نیت	آینه را کجا نیت نیت
و ایم جو آفتاب بغیرت نیت	خشم مرا بر مردم سیاه نیت
لی بر کی جهان نیت کوم نیت	آل چون طبع کس کجاست
غافل شو که مردم در دین سلیم	
در خرقه مش مشی که در کلاه نیت	
دل بعین نیت از اوست	چراغ بزم سیمین صاحب است
دین کسیت کل نیت نیت	بغیر لیلید اید انچه فریاد است
کمی نماند که بگرد خیر ز حال کنی	بیاغ خودت سنه می فون صیت
بکار خویش که ممکن ازل جان	برای محران خود غنچه قفل فولاد است

خداوند در کشتی خلاص شد	چه شور و شکر در خاک آدمی را
کمی ندیده زخوبان فامش را	بین جود ملک بفریاد
بگشاید بر من نجیب مرد	بجود ملک که این تیره طراد
بگو ای او که در سلیم خاک را	
الو کسی ز خاک بر شمس بادست	
شکوه چنان خاک و غلغل کف	تا زین شب غیب بر من در دل
بجوئی وصل از من مضمون خود	داده دل از کف موج در حال
عشق ازین که انجالی مرا آزاد کرد	بجو برین زجا جودش در حال
دان بود در خضر ابرو نهادی	که طبع من بهای بوی لعل
در سر انگی ای او که خواهم	از برای راه باده نشسته در منزل
دل کی ماند مرابای مرا چون عشق	حال بدانه بر شمشیر در محفل
بخت کی حرف عشق بگوید سلیم	
چون ماه میل را بنوانی گل	
بجز نسیم که آن نف ببارد	نخورد به سپاسی ز کشت
نمیشود بخت کمی دلم در	شکر یک برویم اگر نه شکر

بدریا

بسی بدی باغ اگر بکند شمع بتو	ز سر که انی مرغ خوش خدای شکر
ز موی سیاهی می که در دست گیرد	که همچو غنچه دلی دارم و نرنگ
ز بیکه کویه بر دخت دل بدانم	بکان بریکه مرا کشید در کن
به پیش راه بخواره بقالی نیست	مرا که داد و خزان تو به و بهار است
حریفیت دلم مضطرب عشق را	ز تاب زلف افکند بگو بهار است
سلیم جفت زانکه دلی که مهر	
مردست دادم	
باد جود صد من لایم شعر گشت	خامه در دست سحر روی بر
روزی کس خور و سر که کنی از	آب نواز فرود بر کن رزق است
در چمن نسیم رود آخر باران	انچه بسایق غنچه را در مهر است
نفس را بخت این کرد در کعبه	تا زبانه آشنی باشد جود تو من گشت
قیمت زین تو به در جهان سلیم	
انچه ببارت در غنچه نه است	
معنی زینین هر اندر نیست	نفس شربین جوهر مرغیست
غیر او در دل نیست بجز مرا	ای پری جایت و در این شربت

شکست

نیت پاک از تعلیق بر جهان	عقد و نذران کهن را بر زمین
در خون از سنگ غلامم چوب	این صفا به نیت از شیرین
از کفادی بر لاله سلیم	فلک از ادسی چو در لغت نیست
همایط معنای بر زبوم گرفت	نسیم گل بر هم عادت نسیم گرفت
بروز خورشید از دواخواه خندانیت	که دهن تو توانم در آن بجوم گرفت
جو غم غایت من و اول اردم	چون خفتد سر رشته از سوم گرفت
فرغ حق بر جا که در بخت نهد	ز سنگ آینه آب را بوم گرفت
سلیم مانع که دلم شد ناصح	چگونه روزی محسن تو این گرفت
نسیم این روشنی که آه و بیدار	که از نفع مهر و ماه و بیدار
خزان رو بر در برین که آرد	که دیوار مرا کوه و بیدار
غسم از دیرانی عالم اندر	که این سیوه را از شاه و بیدار
نشد بر نفس سیرین کام بوف	ز لبین نخی باب چاه و بیدار
از شادی نیت در منزل و بیدار	که خا صید را در راه و بیدار

دلمش

در دست جز غم تو مرا غمت نیست	در کوه جز خیال تو ام یار غایت
سر رشته رشته بیت که از پاره	آب و هوای این چشم باز غایت
بانی بی باز که چون می درین گن	یکم عجب نیت که از اخلافت
و آفت کمی ز راه جهانیت گرفت	خان کمال غایت و کمال غایت
را از بر منجان حسون بی نیت	در یکنی رو در و ماران نیت
نشان بر سلیم چو از سنگ سپرد	مکس که پیش ز یک گوشه گرفت
کوی عشق و معاد و اینجا کار است	سایه نال به جلد و دست است
بر تو صبح چنین او شود و مر چایند	نم چو بچون اینجا در پس دیوار است
بانی ز می بوب تی کن اگر خست	آب دست او نفع بخش همه به است
در بیان حسون این شایان است	تارهای و مهم به از نوک خار است
عمر حرف شنیده باشد و با سلیم	پاره بکانه همچون شیدای گشت
شور بختی در چمن از پیش صحبت	از دست من به جام کفصل گل صحبت
هزار یک طراوت چکه از حق کوی	رخسار تو شنیدم زده همچون گل صحبت

نمیدی می کشد خست بریدی	از لکشم از سینه منی صحبت
در لکشم بچرخم که نبرداید	این نه نواور خرم که کل صحبت
درمان دماغ و دل بچرخد	آن تنافضی که یکم دل صحبت
آفت بادخرا از اسبوان معذرت	در کف می که هر دایم چشم شود
صغیر رگین خوان و سبلان جوداد	از سرنگ عجزان قشای چشم شود
دو تن مستی پرده از راز خود	سر سر بوم کف بهانه منصور
از توانایی می رطل که زار در کشت	می کشد که کمان صدمه زور
چون جاب الکتون پیش قطره اندازم	موسم بر بست حاتی عنوان معذور
از بر پروانه زنی مان صحبت	دست بر شال توان کی سیم از دور
مفهم که غش از قید بکلفت از دست	برست طفل از سلیک غلبه
بدلت جو غش مان مل صورت	در کفم او در عالم معنی خدا داد
برای و خراشی در محبت انی دارم	ز بهایت عالم بنده دست فرود
بهر مردن که رخاک من افتد گذارم	مرامد صحت در مرکب بچرخان

چشم خاکین هزار دایره	که هیچ سبزه بر دخی لم بچرخد
سپهر اندر دایره ای بچرخد و کبر	که برک بند بیدار نمی بستم غصه جلاد
بسته نام ز غمت دایره بر سر دایره	وجود من جوینک تو بچرخد
ز روی که همه خود بعدم که از عالم	بریز خاک بر کس همین شد
جنون عشق جو ریز تاخت برین	سواد موی سیاهی شکر دایره
که ام حبس محبت ز من برونی تا	که از خبار و لم خاک بر سر دایره
سپهر بیکس عشق غمت در آزار	منم که کل بر من برابر دایره
همچو مرغ غش را ز غل بوی است	بوسه که ز از لب جو بوی است
آن که روی اگر در قبله بندد بزم	قبول است بر طاق ابروی است
حسرت چشم سیاهی کف در دایره	از برای نفع خاکم چشم بوی است
خرف جویی تا لاله دست که لایق	از سر قفسه با دوست که بوی است
عاشق و بکر از ای بوی در کف	چون سلیم خسته دل داری دعا کوی

از رخسار چوین چرخیم تا بفرمان بجای او بر خوار چشمه ای بران	از بهار و نسیم از بهار چوین بجای او بر خوار چشمه ای بران
بگذرد دانه که باز اطراف که نسیم بر من صحرای کفایت	بگذرد دانه که باز اطراف که نسیم بر من صحرای کفایت
سر را چون غنچه و من که بماند خدا را دل و بختش فروز	سر را چون غنچه و من که بماند خدا را دل و بختش فروز
درین عهد و وقت که صحبت مجموع آینه ام را کیست و در	مجموع آینه ام را کیست و در چون آب و آتش که در میان
ارجمتی قطره آب از صدف بدر صبح نافع آیم نیک و سلیم	ارجمتی قطره آب از صدف بدر صبح نافع آیم نیک و سلیم
چرا از ماه چو نسیم چوین زبان تر جهان شوق لالت	چرا از ماه چو نسیم چوین زبان تر جهان شوق لالت
تماش کن که یکدیگر در حالت کند چون دختر ز جلوه زاهد	تماش کن که یکدیگر در حالت کند چون دختر ز جلوه زاهد

بش از چشمه و بار و می که هر کس است برای و نخواست	بش از چشمه و بار و می که هر کس است برای و نخواست
به بری عشق کفایت پذیرد نیدانم فلک را مدح است	به بری عشق کفایت پذیرد نیدانم فلک را مدح است
که نشانی از عسل تو با وجود که سرگردان جوفانوس است	که نشانی از عسل تو با وجود که سرگردان جوفانوس است
که نری پادشاه با زانو صدف غرق غرق از انفعات	که نری پادشاه با زانو صدف غرق غرق از انفعات
نه با کل ساز که روزی نیک سخن در ویش را آب نفع است	نه با کل ساز که روزی نیک سخن در ویش را آب نفع است
نکته رویی خط هر چه هوای اینچنین بی اعتد است	نکته رویی خط هر چه هوای اینچنین بی اعتد است
که کل را گوش سوز از کونایت که کل را گوش سوز از کونایت	که کل را گوش سوز از کونایت که کل را گوش سوز از کونایت
ز انکم بهر محفل است ز انکم بهر محفل است	ز انکم بهر محفل است ز انکم بهر محفل است
ز نسیم چوین را صبا بفرده که سر بر یک کل بایل بر وانه است	ز نسیم چوین را صبا بفرده که سر بر یک کل بایل بر وانه است
بصی و می افکار و دلم که در دام او سر کرده اند این	بصی و می افکار و دلم که در دام او سر کرده اند این
بمیخانه را هم افتاده است که سر شیشه او بر پنجه است	بمیخانه را هم افتاده است که سر شیشه او بر پنجه است
چونم بر پنجه نونی مکنند که سر حلقه اش چشمه و بانه است	چونم بر پنجه نونی مکنند که سر حلقه اش چشمه و بانه است

سلطان فی سوره مدی
که چون کسی بخیر است

از عیش دل مرا بخت	این آینه در طلسم بخت
کارم جو صبر شد ثابت	کار یکم بکنم در بخت
کنتم بی کام دل حب را	جایی که رفتم ام و بخت
عین دنیا قسمت من	صحرای فرخ کشت بخت
از دزد زلفت کس سر را	صوفی آنچه خیال بخت
شوق تو که دخت بکوش را	هر چند مرگش بت بخت

از عشق مرگ سلیم این
سر من سیاه و بخت

بچشم من عجز زین بخت	کلی ده بخت ما در بخت
بجان رسیده ام از محرم بخت	که عین مهر زهد و بخت
زبان ز عهد تو چون آن آمد	که بر زبانی نام تو این بخت
در آستان تو عرض نیاز خواهم کرد	بساط سجده و مرا بخت
ز جوش منزه خط اند بخت	فدا بختی ز من و بخت

در آستان تو عرض نیاز خواهم کرد
بختی ز جوش منزه خط اند بخت

جو درگاه جهان با وضع سلیم
کلی ده بخت ما در بخت

در مقام بخت از او که زان بخت	جو که کینه را در بخت
و اصل آن عشق زان بخت	طاعت این محرم را بخت
دل در و کینه ام بر قند محرم	سجده زان بخت
فیض بر قدر عشق که در بخت	خون رخسار در بخت
عشق زان بخت هم از قند در بخت	میان کمر را از بخت

سایه را از سر عشق و بخت
در سرستان کی با بخت

حسن مهر و وفا بخت	هر که عاشق بشود بخت
زین بی باران سوا کی بخت	باغبان فصیح از بخت
قلب میگون او در بخت	شیشه سرگردان بخت
حسن بهر عشق زان بخت	هر که شمع دل را ز بخت
راه عالم را بخت	کوشش با بخت

در محبت مهر خاوشی سلیم	بر لب قفل انشای دست
<p>آتش روزی که خواب غفلت به است در جگر آیم نماند که بر لب است تر کسی بر بگذارد خوشی در دستم نیست آزاد می خیم من که مر جگر بیکه خوانند چون یو بمن مهر لب</p>	<p>سر زده ای که دارد عشق تنه است ایستیم تر ز تنگ است کونه است نوغز ال من جان چشم بر لب است بند و زنجیرم جو فیل سر است کر که همچون بستان بر سر جاست</p>
اجتماع نیت بر زبانم چون سلیم	در جهان هر جا که درویشی بود
<p>نیلین بر خراب می نایب است انزله فرودت در میان خشم می بگذار مرا در خطر می که راه صد تر که مشب می و طرب دایم جو شمع خیریم کمی را که درین م از مندر می کنیم و شکر ضرورت</p>	<p>تا خد توان گفت که نایب است مشکل که بر آرد سر ازین است بنشین در آن کوه مشب است گر شمع میرد سر همت مشب است برون رود در صحبت ندامت کشی جویون نیت ز کد است</p>

<p>کر بر تو راه شود شوق او را از بخت خود خشن او و خدایم تا بودند اندام شهیدان چون از تن حوادث خطر می فلک بی باده محبت سلیمانی دل</p>	<p>برون در شش حلال است امید که بر خیزد از خواب است سر همت در دهن قصاب است تا کی بود این که زده سیاه است کشی زده و جز بر کرب است</p>
<p>قصه منصور سر کرده است خار در دعوی زبان ازین کرد شد که از زبان مشاع بنمود سوخ شبیهی خوبانم است چون زاهد تو به کردم از شراب صحبت با کان بنامندلی</p>	<p>باز صوفی از کجا بر کرده است کوش خود را کل از ان کرده است کاروان بوی کل سر کرده است خفته کل ابر را تر کرده است ساده لوحی بین که با در کرده است رشته را محو از کوه کرده است</p>
نکو من نیت از نزن سلیم	انچه با من کرده هر کس به است
جو مجنون زبانم حرف ادا می	کشی که آشنای او شود بکایت

عجب دارم که مجنون کند لب از کوفت ز عشق بخت دشت طوطی یافتم ز تیر محبت ایقدر کافیه بوز احل منطل که بتوز رخا رخا کرد نظر بر روی ارم و لی بپشتی رست	بجز کرکونی نس که این بجا نیست دل آینه شیرین دستم نیستی که هر کس پیداوارا کوید این بجا که مرغ روح مجنون صید ارم و لی دل سترال مجنون و چشم بپشت
حدیث دین دینار سلیم از وی چه برنی که مجنون بجه کوشش بیستی است	
عشق خوان لمرج و جان رست چانه درد دل کوشش که نکرده زخم از لب بر رخم بود در بدن باورم نیست که روبرو برود مرسم از زخم دلم میکند از آرم	سمه اندام من از در بکمان رست این غلط بود که الم من این تا مکر تر تو ای بیا بین حرکت حسرت روی تو در دل جویان بی نیست اگر دشمن جان حرکت
مراکش از بهر خیم اوست کشی که فغان از خواب باز	زبان درد من بی نام اوست مزدید بدار بادام اوست

ز غزل

ز غزل علام که شب بر روز جنون پیش که دو دریا هم بند است اقبال صیاد و	لب نه نور لب بام اوست جود لها که رسو دریا هم اوست به از به در حلقه اوست
لطف این شکست دلی معلوم میرد حرمت کو تو ز دنیا جور م دلی رگ نوار از جهان کی شاید باطنیت سخن کا فیت زینکستان رت مت قنای کی میدر خط هر کس خبر از طین رکشی شاید نازکی طلع با ناله بشو جز حال دل پر سی جود کوی که حرمت شراب نجی موج می خط بخت در خوشی	میرد و از کرم آن یکد معلوم دارد از بهر میرد و بقا معلوم حال دلت نمی از رنگ حاکم جو هر ذاتی چنی ز صد معلوم بنوان افت ز خارش معلوم ز بهر من آخر ز فبا معلوم سر کانی صیغافان معلوم حال ایضا فدا از باک معلوم بر تو این از ندانم ز کی معلوم غیت را بر تو معلوم معلوم
نه تنها سلیمت من آن که خلقی دعا کوی دشنام	

کشف

مقام جبهه خطبند کیاست سلیم	لرزا تدبیران این بخت مست
عشق خوزیر که شایسته است	بدل از تیر تو در سلیقه است
مرکب را سست زنی ریخورد	با تو چون دزد و دغا سست
خدا را گفت آن خیمه سیم	تخوار و کجف و دیر است
انچه بالاست که در طر فکین	هر دو چون سیم و شمشیر است
جای زرد کف از آوده سلیم	
چون زرد و آغ و شست و ست	
مردم حق لم در سخن از دولت	و صل کل بر این بخت سیر محبت
تق و دولت ندارد کیمای علم او	نخوت و دود و چراغ افروز و دود
چون فلک بچشم دارد و در بر سخی بود	از برای عیال و دیده و اجوت
بکه از مغموره کلفت و چو بخت بودم	از بخت و خط و مرق که در محبت
بک که مرکز کار و تیر بختی و انگو	آسمان زاده نو جوان و چرخ است
مردم و آسوده از دور در عالم	تخته با بوی پند از غی جود است
عشق را آغاز و انجای میباید	روز آخر بار بار با سحر روزی است

لیکن

سختانه چون طرب باد بهار است	از بزرگ کشت و جویا و بهار است
کل که چون غم برک و شیر و بخت	اینها همه از لطف تو ای باد بهار است
یمنی چمن بد که همچون لغت است	کوهی که کربال بریزد بهار است
و از دزد و دوشی بکین و دینار	از شوخ و اینها همه فریاد بهار است
طغیان چمن چو نر زلف است	در باغ قرانت که نمراد بهار است
خون گرمی او با کل و لاله عجب است	چنانچه می تیر ز اولاد بهار است
آفرین که به محبت کل غمی است	کارش همه در فصل خزان بهار است
کن خبر از کار خود و سنی آن است	هر یک کل آنه قولاد بهار است
خواهی که درین رخ کنی کشتن	ساک و دقتران بشن که شتاب بهار است
فرز و سلیم از جرم و دود بر آورد	
چون مرغ کفر که در باد بهار است	
ز دیده اشک چکار و دود است	که آب جوی رود و سم بهار است
کنو و فصل خوشی و روزگار است	بال که کیم و کیم فکر روزگار است
و هر چه زخم زده است کین است	نثر است چو آب شوی بهار است
به از بهال کشیدن چکار و دود است	تمام کار بهار است در بهار است

فوق از دست و دوسوی باغ چمن در آغوش که کمی بر باد باسفت قرار بر کج چو غنچه باجست در محوطه که هر قطره است کرد کمی گرفت بکمر و حدیثت زنا سوسن راه رفت ز عینک هری جفا کن که ترا از کسی جفا نرسد نکنده که بمشور را ز عشق چه کرد گذشته رشته کار جهان کف چون	میتوان بچمن رفت بپوشید چو از دست کشیدن جفا غنچه توان دید به سر آید چون غنچه چو غنچه است میان لبی که غنچه بهان کشید چو سحر را در غنچه بهان کشید ترا داده سر غنچه کمان مهر که کسی را کشیده غنچه خوشش باش از آن حرف زینهار ترا گفت که آنرا بچمن غنچه
بالا می کشد آن هوا بوسه تو می کشی به راه شط غنچه	
باده می کشد شام بر کمان غنچه از بهر حل مست وین اگر بود سخت اهل سره زان کجاست میکنند در کفین که صفت از برق غنچه است	در کوی عشق شعله زار دلی غنچه با اهل این زمانه کن زینهار غنچه در نه جگر اندکی بپوش غنچه مهرده می کشد غزان و بهار غنچه

منان کند در سرستی بهم زنا میخانه نیست در راه گفت و گو باصبح کل سلیم هر فرقه کرده ایم بالکند کسی چه درین روز کار غنچه	منان بکیم نیمه وقت نماز غنچه نماز بکیم جمعی دو کذا غنچه
زاد پا در ده بر کمان ز غنچه عمرت در از باد که در سر غنچه زویک تو فرشته کرد و در غنچه بعد از طعم سر که بشوی تو غنچه	باده کش تو ایم بک غنچه حسرت بر دین به غنچه می آید از ده تا تو بوی بهار غنچه باشد ترا و هنوز برای غنچه
حرفی که سلیم از صبح روز کار ما اهل نخی ایم کمن حست غنچه	
ببین ز یاد رخ او کمان غنچه کرا بر و بغوشی بدینان صدمه بار چاک که کمر کمانت را کار غنچه کمان سودی اگر است به غنچه	جو کفر و دل نیم من با غنچه نکو تر است که با غنچه کمان بهیر بود تیر بر کمان غنچه ببین چه می طبع بر در دکان غنچه
لقصد اخر خود که کنم سلیم یک ستاره شود صفت آسمان غنچه	

<p>سخت و خود را نمی پندارد و در کج زهرن بگویم و پیش و نه بخورد انصاف بگو از آن عشق نزارد یوسف نت عیت که او را بکند در عشق شادمانه منصرف فراموش فکر سر و جانت همه را سر و از در نزد من طاعت شبانه نماز معشوق جوست بعضی نیست بزرگ</p>	<p>چون سحر سحرین بودت در کج در دست کج سحرین شسته در کج سر جگر که داری همه پاد و در کج مارا برسان بر سر باز و در کج غوغا بر سر است و برین ارد و در کج پای تو ازین باده بردار و در کج کافیت همین باده پیدار و در کج در نامه شوی که بنیاد و در کج</p>
<p>در باغ سیدم انچه ز تاراج خواند خاریت همین بر دیوار و در کج</p>	
<p>کلی بیک خوش گشتن از در کج جدت بگرش و دن چه خیزد کسی که رفته جو نور نظرم از چشم بنحو که در راسی تیسرین است بزرگوین سلیم و بر و خرافات</p>	<p>بهر کج حسن خزان نذر کج که چون این مصرعین نذر کج نشانش از که بگویم نذر کج الف میانه برای همان نذر کج کسی هم توئی ایچکان نذر کج</p>

<p>دارم سحر سخت آشی و در کج صد ره بدل خویش جو و در کج در کشته از یک طلبکار به است اینک کج از توره چشمه خواهد از حدیث دین است خنده صفت را</p>	<p>چون صورت جبر از تو نمانی و در کج خواهم و آشی تو را می و در کج کافیت همین نام کنی و در کج مارا بران بر سر جایی و در کج چون شمع همین کبر و کلامی و در کج</p>
<p>اگر سیدم انچه در مندر و در کج دارم همین و کج سیدی و در کج</p>	
<p>بخودی از کل و می کند مصالح چون شوق از آب لطافت میرا عمر صرف بودار شمع و کمال شد جام غنرت من از کف خزان د</p>	<p>کلی شود از کف است لفت کل کج بر رخت زلف بود از تر از سنبل که هر دانه بنامیم و کنی سبیل نو بهار چمن عسر و فضل کل کج</p>
<p>نصف نام غنیمت از لعل و در کج می نه کبر است از کج کل کج</p>	
<p>خوش آمد کمی لجر کرد و شمای قدح بنوش می کسری جهان می پسندم</p>	<p>بپای خم سر خود را نیم بی سی قدح که چون جوب و خالی از هوای قد</p>

بجز حرف ک از نیک ج نوح	که در نماز کند خدای عز و جل
ز دل بخای ترا وصل خدای	که بوند لب غنیت و بهنای
کم بچشم کز تی از بزم	که جو تو به کام بزم بزمی
ای شبنمی از قریب صبح	خفته بر محفل دو خدای صبح
چون زلف حلقه در شام	بیت ابرو و توی صبح
در هوا تو جاکی دارد	جای شمس در قریب صبح
از امیب یک کشت بوسم بود	دست شمس باقی صبح
مهر را شمس کز بهشت	کسب خورشید در خرم صبح
رخت ساقی جوی کیم	شام را کرد در صبح
برید و میکند ز بلی شراب نوح	تا بخندد بر توان خرد نوح
شیرینی ز لال طرب از گل بر	روزی به جوهر بیت آید
انجا که عشق غارت کسوی کند	به دام نوح زانکه گذارد نوح
با یکدگر خوشتر است و نعم جان	ریز زان نوح شیرین نوح

فریاد از غل ز حرف فاسلم	عق
در کوچه داده صورت شیرین	
شدن رخ از بهار خیزد سیاه	مرغ غل رخ ز خیزد سیاه
مهر کیم ج جوده بین کیم	چون نفس پست ز خیزد سیاه
دارم ز کمر در زخمو دیده	چون ابرو بهار خیزد سیاه
کردیده وای کمنه و نوح	سجود زرق ز خیزد سیاه
هر که بدم جام زخمی گرفت	کشم زار ز خیزد سیاه
حاصل من این نه نوح	در دهن نوح نوح نوح
کفته اند از نوح نوح نوح	نوح نوح نوح نوح نوح
که آب ز نوح نوح نوح	نوح نوح نوح نوح نوح
ز ان نوح نوح نوح	قاصد آید از کجا آورده این نوح
بوسه کیم کیم نوح	بنوم تا جگر از نوح نوح
نوح نوح نوح نوح	نوح نوح نوح نوح نوح

<p>آنکه اعتقد حاشی بر سر است خاک بدو بر سرش نام حق گوید بجویند محبت سرم در دست شد بهشت جویش پر او در عالم در غمت رو در یک چشمه صلوات تن او پیش از اهل میا زدم غم خلا</p>	<p>نخچه چون یوان بر سر سجده صندوق نمکس که خشت خود را گشتم از پیش دی جرج در دست دخیزد ای چمن می در غمت بار اول ثبت به ترکان من برخواست راه بیل دورست میاید مرا برآید</p>
<p>بلکه شب بگویم در لعل آب مرکز صبح رسد از غوطه در خواب</p>	<p>ز کار ز منی سیم گویا که هر چه سبکی از استبول می</p>
<p>سودی بر عشق زینت باشد بی زلف تو آرام نبرد و تن آرام در به نفسی که در کنیز این آینه کیف کسی که از شک نمی برم افسوس جو این که خودم که توری معشوق جو از ارجه غم از عاشق بگر خیرا دسیم از تنم او که نزارم</p>	<p>یک کار بخردیم تفصیل جایی خواند که در پیش باشد باخته بگویند که در غمت باشد در کشتن حاجت نیست باشد بر سر ز فرشته که این پیش نقصان گرفت اگر شیر باشد یک شکوه که چون به کلک بر باشد</p>

زبان

<p>زبان که یاد دل به الغصه می نصیب زیت مراد سلطانی که جهان ز دست مطرب مجرب و فکرم ز ز باغبان جویش سحر سبکی</p>	<p>سند به عوی ملک دل می آید جویند ام رکستان مول می آید برای نغمه از بس اصول می آید بصد غزلی موسی رسول می آید</p>
<p>طلع من ضعیف از غم افکار آسمان تو خورشیدم در افکار در تمام عمر اهدا روزه نتوان هر چه لقمه مگر صوفی از آن آید</p>	<p>رنگ روی احمق ز روست از غم گر همه چون شعله ام باید خورشید روزی خود را چرا باید این یک از کفم چهار کافه گرفت و بخورد</p>
<p>مرکز اجماع شرابی دست بر سر می چون شقایق از جویان برآید</p>	<p>ز رمانی ز سفر کردن در پیش بخوش آن خواب که در سایه غمت</p>
<p>چند چون من کسی بادیه بپا شد سایه بال به استر آتش نیست</p>	<p>ز کار ز منی سیم گویا که هر چه سبکی از استبول می</p>

معتب چنان بر سر سیکده آید گوید بسیخ خفت که در حلقه بت آن شت و شوی به ای جان من را دستی نیت خضرت که تر می بخند عقل و دین دل جابر از همه باری آفتاب تو و عالم بوجد تو خوش	هر نخیله که خوش شد اگر باشد بگذارد که در صورت تو باشد که در طعنه بستان از زبان در دلش کینه من و غن و دنیا این بیت عهد کن پیش تو ایها باد جفت شد که بندگی تو و دنیا باد
جامی بر علم نیمه نهفته باشد علم عالم بخورد مردودا باشد	
زین جریخ سنگان برین منکر کجارت اهل دل را حرفی ز کشت و عقل زد بارفت قهرت	هر چند که بجو برن جسته باری امینند بر عهد دندان کلید شکستند افلاک جو سقف خانه بستند
درویده کاه کن سلیم بیا که آن دو چشم	
محرند دم تا بر ناله میگذرد تو خفته بکین و غم ناله میگذرد	

زحمت اینچه چهل سهر حیرانم بر خضرت تو که خواهم بابی تن ز بهر صبح بکین تر بود آرس صبر حلقه زلف تو بوی کف	گفتند و منج جو دور بهاله میگذرد نه صغیر را که سخن در بهاله میگذرد گفتند و منج جو دور بهاله میگذرد کمان بر یک زلف غم میگذرد
خوش آنکه در خمر زلف غایت بود بیا سیم که حرف و دوا میگذرد	
عمر یافت و نشد نام زینجی می بند جانفشانی در سوا می سر و قد او خوش پنین ز می بین که صد خلد از پی می کند هر طرف دیوانه زینچر خود در کس کند مردم از سرشکی در عادی عشق و کرد بادی دست از دامن صحرای	یوسفی که تا شود و مصر غوغای می بند خاک اگر بکیند کن بری زینجی کردنم هرگز نشد بهر تنه می می بند کر چه ماه کند ابرو و بیا می می بند کرد بادی دست از دامن صحرای
شهرت از خوا می سلیم از کوخی نان کش مرکبی را میوه و آوازه از جانی می بند	
فصل چنین میل شوقش دارد از حقایق نباشد الفت عشقش کردن	نهند بهاله از کف مرکب که موثر دارد تا بوت تا خدا را دریا بهوش دارد

از بار صفت نیت آتش که درون دیوانه را غیبتی بر جگر از جهان یار کان افلاک خستند معمارا	چون قبحه ما دیوار کوشد واند که چو کفتم هر کس که هوش دارد از کبیر به خبر بشتن استی از هوش
راست سلیم خواستی کوتاه کن باز آسودگی بچیل شمع خوش دارد	
اشب کل شکفتی و در تن بود باقی زهره آینه بروی زخم بود کل از جاب لاله رخا جان غنچه بود میکرد مدعی من اظهار دوستی سر موج که محیط پر آشوب و زکار نمودم که بیکس از بیم جان کرد و دلم شکسته ز تندگی کل چو نصرت فری نگاه تو عاظم	نفل شراب بیه خندان بک بود مطرب بخت ز کشتن لطف جنت بود شکر خنده لب جان بک بود اشب ستاره جنبه داغ بک بود بر خاست چون لاله که دم تنگ بود اوقات عمر من همه چون روز بک بود آز در کار رفت که این تنگ بود فت از زمان که حصر بر این یک
موج شراب پیشل او نماند چون بر لاله آینه ام زیر بود	

دجودم را غم عشق تو ای یکسوز منی در غم دول دارم از شوق صدیق خالی از هر چه من بجز قد کاه قد خونی من است از آنم	لجایم را تو ان کفتم که ز تشنگی که موج از گرمی آن حسن و خانک که برق حسن جان خرم من که مسوز جراغ لاله و شبها به تنی که میوز
زیر کب سلیم افغان در میخیم نهان که این شش اگر کرد و دقت هلاک بخود	
آبروی نیغ را چون گرمی بسل برد ختم همای دار از کس که موج خوش خضر را هم که از کعبه مقصود است مژده باد امرغ و لعل را که غمی بود خضر ایم بر سر کوی جان روزگار از طرافت سر که با و مژده ترخود	کبر اندر فراق قتل قاتل برد کی تواند کشتی خود را سومی صل برد کی کسی از جگر راسی بان منزل برد بر سر آن دست نهب زیکه زنگ از دل جاها را آورد و محبت کل برد خاک کس در سه سیلاب دکل برد
لذت و شام او و لبیر از کف سلیم بجو شبنم خنیم من که نخدی و لبرد	
ماه چون روی او نمیشد به از آن روی رو نمیشد	

برن او کج و سوی کج یار با هم جهان بگرفت عاشقان در جهان نمیکند چند غم را را نکودای صحبت و غم را نیست و آن چند گویم بخت پیش ایل	در تن شعله روشن باشد شمع را بخت و روشن باشد جای سیلاب چون نیست از تو اینها بگو نیست باشد آب دایم چون نیست باشد چشم من چون او نیست باشد
در دل را عدل نیست زخم کار را روشن باشد	کل باوه ببرد سوار من خدا کند که دست بخار من که چشم زخم خزان بر بار من جو کل نراب بداد خمار من
حسرت شوق میکند بخت نویسم و بغیر اموش که من	
ای نهاده حسن را بطاق ز بار بسته شوی عالمی را با دو کبوی بند	

چند که کوی خرابه ام اگر گشتی من لغت و کوی لغت او ایدل خواهم بی نصیبم کرده هست از مراد و روز حاصل دین بخت و دنیا نیز بگویم	چون کجوز میزدم از کعبه چو بند نام بردن استیاجی بخت بندوی در کمدم کوهی آمد ز بار و می بند میره و آب و آن فنوار بر جوی بند
حمد تو فوغا فلاد ال کاه داد غیر داغ از حاصل دنیا نیست مکدر از بختی اگر داری بختی در در میان ایات کی فاصله از دست در مقام عشق دل از عدلی با فرصت علاج کار خود نذر سلیم	خوار گشتی فوغا در بختی بیاد داد بجوای خوش زری نیامد چو داد راه بر معراج یوسف جهان از پند قال نیر از مراد بوان حافظ را که داد یا نذر آینه را شوان بخت داد خمر مارا سوزن شسته کوه داد
دی آمد و نمیکند با شور شد بند تا کی کشتی تا سرخم را جولا ز آ من خنیکه مطرب مجلس نبار زد	شبهای عشق چون نه شود بند چندین هزار کاره بخت بند فرید و ماز برده بخت بند

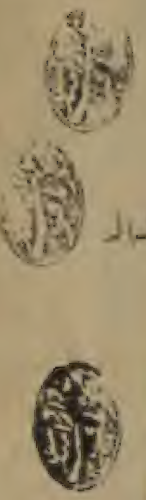
دود می اگر ز خانه زبوشد	بر خواه کس نیم بوی که نسیم
دستی جو کرد یاد کرد از دستدیند	هزاران بود می حیرت جفا
از غیب واد تا سر منوشدیند	کل بوی که بر کعبه ان خوش بود
از فرق بوی شمع مرا نور شدیند	هر که خیال زد بتو در خاطر مکن
سرگاه کرد قافله ارگوشدیند	آمد برقص شوق زینجا بر زمین
عقل نیست عقل حسدی بودیم	
در نوم میخانه ز خوشدیند	
کل کف دشت نرو غنچه که دلم کرد	در چین دوش صبا بوی سودا کرد
چمن از خند دیوار تناف میکرد	سرو قد تو ز هر درخت خرامان میگردد
کر می شندی اینجا زینجا میکرد	شوان کام بزور از لب مغشوش کرد
اگر دایم سوس بدن غنچه میکرد	کوشه گیری چون ایم زبده آب است
خنده موج که بر لب دریا میکرد	رخصت کریم مرا خفت و کر ز غره ام
زود بهوش میگشت تناف میکرد	آنچه در حوض کج بطلی که سوس
شو اتم که گفتم نت بکار نسیم	
چاره در دلم و زهر می میکرد	

دلمان طلب بهار فشانند	کل بر سر روزگار فشانند
چون باز خنجر خنجر فشانند	بر بر سر کوه بهار فشانند
داغ از دلمن نسیم بر چه	بر دامن لاله زار فشانند
کرده به عیسای جابر فشانند	مک داغ ز کل غبار فشانند
بر جانش بدان فشانند	نسیم عرف بهار فشانند
بر دلمت سلیم بهار فشانند	
درست از کوه کار و بار فشانند	
خوش آن فن که خون دین فشانند	جولاه داغ دل از سینه صفا فشانند
بزارم صدم می را چون این دن نسیم	که بجز در کس هر چه بر خاک فشانند
مهر انصاری اس خنجر را فشانند	شر از چون نسیم از چندین فشانند
بیانده که در سحر شرابی فشانند	که کوثر آب شاد بدست او فشانند
بر عوی به چاکر عشق زخیر فشانند	که طریقه نه بکوتر از افلاک فشانند
دل عاشق نصیبی از دهن فشانند	که کسین حق خود بیند و بر خاک فشانند
بهار نسیم از پیکان این فشانند	
که کاه می صبا فشان می بر خاک فشانند	

بغیر که رخت آسمان نمیداند	خوش بخت کسی که درونش نماند
بختی جهانم لال و عین مکت	که مرغ پیوسته بهار و خزان نمیداند
ز لطف غیت مرا که گشت با	که آسین مرا با بخت نمیداند
ز صحتش در هر کس می ماند	فقیه نه که هر جوان نمیداند
ما سلیم را ننگ و ناتوان دیدم	
منور لذت این استخوان نمیدم	
قاصد دیگر تو کم میرسد	نام بر خان حسرم میرسد
از سختی که مرا در دست	بعضی از آنها قلم میرسد
در ره شوق ز سر میرسد	نفس قدم در دوقدم میرسد
و سفال قرع خویشین	دست که بر باغ جسم میرسد
جام می محفل خوین دلان	ز آت دست جسم میرسد
دست کرم چون زنهان کو	دست که دیگر کرم میرسد
دست یاران زسد که سلیم	
ما و ترا دست جسم میرسد	
چشم من باز تو نباشد	غنچه منت صبا نمشد

باز تو نباشد

پند من بختم ز بخت	دانه در زیر آسین نمشد
نوبهار است و در چنین اید	جام می میکشد چرا نمشد
از سر کوی او کمی بهشت	نزد و چون قلم که با نمشد
سرازان زیر بار خود دام	که صفت هفت نمشد
رو به بیکان سلیم کریم	
کاشنا بارش نمشد	
آنگس که ز آسوده دل بخت آورد	کوشش که از بغل ننگ بر آورد
نقصان ز غم ننگ نباشد و اما	از آب خود آینه کجاست بر آورد
چون لاکه سینه خانه شود چیده اش	زان که همچون نول ننگ بر آورد
فریاد ز محرومی بیل که رخ او	نگداشت که بیکل که چون ننگ بر آورد
مثیل کسی زنده بهانه عالم	نرگانه تو چون نیغ بی خفت بر آورد
آسان شوان بر کیم از کف دل	
دیوانه نخواهد ز بغل سنگ بر آورد	
عشق دلهار آبان لطف جسد نمشد	زلف چون دلیگر کرد و کلام نمشد
کل شکست و در چنین باز سوداگر	باغبان غریبه گیر و کل نمشد



مجنون نرفس حاجی زردی دوست	کل ز غل بگیر و بسیل بپوش
عشق کوید با تو دارم کار و بار	موج دریا و عده مار بر سر مل
صورت حسین است بندگی ربیم	مرکزه کم او یا از انقا فل میند
بفران ز کوی بروک می نند	پیش شیخین از عشق دا می نند
هدا ز طافت بوسیدن می نند	میر و نزار خود اگر لب بر جانی
کلر خان صدوی بخشد و از انام	ایقدر رحمت برابر زان می نند
زاهدان صافی دلم گویند و زندان	جون غلامان کی نسیم زانی نند
عقباتان طغی افراشی سلیم	
آفقد ز نو که سر بر پای خود گامی	
مطلب آن از مطلوب نباشد	خوبت که مصون کجاست نباشد
چشم همه خوانان بر طرف او	با غنچه بگوید که محب نباشد
آورد صاحب غنچه از رخ بچویش	احباب چویند که کتب نباشد
آزار جهان با حجت عین طرب است	آتش بخشد ز قص اگر چوب نباشد
معذورم اگر بر سر من از چرخ	کل بر سر تفرزدگان غنچ نباشد

از دهن

ایوسف حننت سیم ز فرانس	کنز غم من از غم یعقوب نباشد
مبارک حل کسیت سپید	از انم دل کشد بر پای سپید
که پیش چون توان کفین نیست	که راسر که مونس است خورشید
خط در راه سالک مایه است	که کار می پیش برد انکس که غریب
قائش مشرب پروانه کم کن	که ثوان سوغتن خود را تقلید
میان عاشقان در عهدش	کفن عامت همچون جاشد
فاده مر طرف خالی بر ویش	بر یک لفظ بر سفل خورشید
سفال سلیم از شک دشمن	
مرصع کشت همچون چاشمید	
مهر دم ز روی مهر بانی یار می چید	بآن کمی که کوی شعله بر جاد می چید
برکت جام در دست در سبقت نام	فلک شب بزرگ مکنی و چون می چید
سر کار دلم با جوده ستاره دار	که کل بر خوش می چید و او استار
از ان طرف افتد بر عمود غنچه	که موج سیل بر پای در و دیوار می چید
شکر اخذه شیرین و مرکب روا	فغانش در میان موج و بشا می چید

ز غلش و موج آب و شهاب و کمان بجز تو نبش که دم آخر آن زینت بر من از برای آنکه خلاص من بیاورد کزین نیست نصیب خوش ابرام ممن در سر نباشد موافق من زیر آسمان مهر هم آوازه دارد	که پندارم بت من جزو ذرات محمد جهان است حریف زار بر ذرات محمد بجای شسته زلفت بت زار که همچون که برشته بمواری محمد تن مضور چون نخل که در دار محمد سلیم صمدی صمدی صمدی محمد
نه همین از تو هر که دغم از بند رود ز کیم آید بکدالی که بد بر پشته می کرد و کشش حکم منفان من طوار از شعله و بار تو همچون طفلان	از تماشای تو رنگ دل آینه رود بر در میگرد ما شرب آینه رود که مراد انعمی از خرقه بنجینه رود بی آتش جبرضا آینه رود
غیر از صلیبی نیست دیوان سلیم دزدی که نرسد سوی خجسته رود	
چشم خون زاجد از زمین شور کرد سر کی دانه جودت علی خطه	شد جو یوسف دشت اول در لک آرزوی حیرت منی خانه فخر کرد

آسمان اینم بر آتش آن سطر خضم کار جفا ده است ناممکن کوچه و بازار از جوشش ناممکن منم نشانی آن آه نافرانم از نخل و سبیل کارم نیست این زیر چندان خاک در عالم که من بر	کز سر بهرام جوهرین طبع کرد دانه شود اندک از چشم می کرد اینم غوغا محبت بر سر مضور کرد فولک نرکان شود لافانه ز نور کرد با دلمن جگر در آن کس سرور کرد در خرابی بسکه طوفان کس سرور کرد
خوشدلی که ز تو دیکم می آید بسبب کردش ایام از محض نیت دور کرد	
تا از قول عشق سخن به شد دستی که بود شکوه ز کوه پیش مرا در چشم زخم فقر که عیش مرا زد ابر بهار لیت ز حشر شد آب	مریت مایه طاق من شد آخر بصید جو نتوغا که کند شد کاشانه ام سیاه زد و دسبند شد زخمی که دشت جوی چمن خاک شد
همچون پند دانه لاله آه میکشد زخمی که عکس مرا ز کسبیم	مرحاض ابر بهاری میکشد
	کفتم که در دمنه شود مهر زخم

ز دل غبار چشم بر آب می آید
 مهرس مرغ چمن را که شوقی کل
 ز فوشت نشسته بآن تو در کوسم
 بر دوش خمر ترا داد خواه چند است
 سوار چون کی باغ نامر بار
 علاج درد دل زلفت آب قی
 چراغ دل غم ز غم شود روشن
 ز شوق مرکب از طالع قناسم

سلیم مقدر از توبه تو می آید
 که از دستان تو بوی شبنم می آید

صرف از کسی موز که کفر نماند
 در عشق کسی خبر از دوازده گشت
 آن خسته دلایم که دیرانی نماند
 رحمت بجز آن که چون وصل
 بایار سلیم اینهمه اهل روضه است

همین شمع در ملک خراب می آید
 ز آتش تو جو بوی کباب می آید
 صید ای کرم ز آواز آب می آید
 که خون ز کبی در حساب می آید
 گل باده ترا در رکاب می آید
 از آب دست تو بوی کلاب می آید
 بجوی غم ز تنغ تو آب می آید
 که شوش میت کسی که خواب می آید

شماره کسی پیش که بسیار نماند
 آتش بزم سوز و دود نماند
 سمایه دیوار بر دیوار نماند
 چون سر و دین بر دوش نماند
 عجب که آن که خراب نماند

بخورم خون که خاکیست با پیوسته
 بای بوس کسی را که میسر باشد
 کو شمع کند خون که فانی را
 خضر را نشناسیم با این قی

لب من نشسته است و خاکیست
 یارب آنرا ز کجا با جی میبوسد
 بای او از چو آن لطف و مهربانی
 که لب نشسته و دست ترا میبوسد

دوش میبخت بهار کج به پندرسیم
 که لب جم می و کرب ما میبوسد

جو حسن بختی امل دید بود
 بزم شوق بی آب خوردن لما
 خلک چگونه شکید در بی روی
 که ام فغیر در محفل محبت نیست
 ترا که فصل بخت صدم می کز آید

مباش کل کجین کو هر چه بود
 سفال سبز به از چینی سفید بود
 که درستان او فغانی پاک بود
 چراغ کشته این کجین شمع بود
 که می بدست جوان خامی بود

سلیم از خون نیت هم کشیدن
 که دست عشق ترا برک بد بود

کی قطعت ز گلستان جهان برسد
 که صبا بزم دم از بزم بهرون عجب

غوغا از خواب در ایام غم خزان برسد
 که در طور که نشت جهان برسد

جم غایت بخاری میان دوت که در شسته خود را بختی چشم	ای خوش آن خط که آنم زین رخ دو دو چون انگ مرز آبروان
دل داید دوت ز تو شکو سپاسم وای اگر مهر خوشی ز دهان برید	
عشق در میان تاز و می میکند خوابت سرش کلید این میکند	سر یعقوب چشم زنی میکند خوشی بدی رخ مرغان میکند
مرکی از نقای پیسیر دود بند دادی شاد چون استین از کرد	دو موای قامت او سرود میکند چون راه شوق فانی از گفت
زر کسی با خود بزرگان رخسار سر که امیدوار دارد از آن سپاسم	این چنین ز کمال بگویش ابدیت میکند
ابر چشم چون بغزم کیه دایم میکند خانه را از غم از آشوب را غم میکند	خنده در زیر لبهای خندان میکند موج کشی کی از استی طوفان میکند
عشق ناخبر می آرد در تو ای میکند اینکست ناز ز لب آب لب دانه	از دل سخت تر شمع مژگان میکند ز یک کل از آفتاب و می خوابان میکند

جان بد و دل سلیم که قبول عین عهد را کس که آب است سکنند	
خراب آن لب می بین نمید که در کعبه بسو کن در بی میکند	براه شوق و خورشید سر از بند میکند که دیوانه راه خانه لید نمید
صفت بگویش عتقان و پند می محبت در سیر حقی دار وجود	که تا دیوانه نبود کس زبان نمید که مییم راه هر دو رستمن نمید
سلیم از جرح اگر بهی می نمید که قدر مردم دانا بجز دانا نمید	
بگوی عشق سیران می بار و رعد بهای خم چو شبنم میکند بخت	که ببلان کجین از بی کجبار رعد بیکر که بخت نماند کار رعد
علاک شیوه نمکین سفیرانم جو در بر لب نمکین کند جی کما	که بگو کوه شبنم و چون بخار رعد بی نظاره بیالای شمس رعد
جو موی می لطفی امیدت سلیم نکستگان بر کوی او جگر رعد	
ازین حسرت که دراز دهم دل بد ز شبنون بچه کس هم موی سفید	

در پیشانی کسی چون بیدار نیست بهای باده را بر مغنا که ضعیف کند مخون در وصف نفس خیزد از زوای تنهای کلمی او بسلام از بیدار دل	که رنگ کل برنگد از بهار بهار نه سرچون صبح من زانو نه جود طره خون بر حرف و زبان که در چشم خونبارم بنویس خاری
بلای باده بر طبع ایچسم بخورد در طریق قنبر از می که بر باز ست بخور که کل رخا بر بنام جو بر بخت تیره را از زمین شود می بر	هر که از کدورت کل بر دماغ بخورد سر دماغ منی از دود جو اعم بخورد که خون از دست بکشد با غم بخورد در زمان مذکی دیدم که از غم بخورد
ایقامت می یاری می میسلم سر که جو منصور سخی از این غم بخورد	
نذر بهار و شمع کل ششای میکند باطل بخور منوان تا چند در شرح با کسی لغت مکن مرکز که یار از فلک	آشنای از برای ششای میکند چهره را علی شراب که با می میکند آشنا با یکد که بهر چه ای میکند

شاه محمد

مچ صید از بنجه خونین صیاد می پیر اگر دل صحت عمر بکدر است	با دلمن آنچه آن است خاشاک میکند خوابش در سایه مرغ موای میکند
مر که بخوابد نهایی کند شهرت سلیم مچو خفا دخل در کار خدائی میکند	
سپل ویرانی از کج خانه میسیر مچو شمع ماکی از شمع کلین رنگ	برق فیض از غم من بکدانه میسیر مرغ کلین رنگ بر دیرانه میسیر
نفس طبع روشن بین کوهی میسیر نار جل نظر زار با شست	سر سحر خورید شمع از خانه میسیر کوهی او سیم باده از پنجه میسیر
شرح درد را بر دلام از دلک سلیم کی کسی را خواب از اف نه میسیر	
مر از بزم خود آن رخا میسیر چرخان راه تو صید فرشته دلم	جو به که بر خود آفتاب میسیر که سر سیم جو جم باب میسیر
جو دشمنیست ایم که باز کون جو مرغ شمع و دایم اجل میسیر	مر از کوی تو جوان آفتاب میسیر نشته و یک از من بخواب میسیر
سید تو بکن کنند در موای به	نیم کشی مادر شراب میسیر

در دست و لایق تن بهر امانه	صنای آن که در دره سرانده
دل از نقش و کسبه تن نشود	کام هر خان نفس را کل و پند
سخت کاریت بر روغن نهد	به که دیوانه ز کف دامن مجرم
مرکبا حق تو از چهره نقاب اندازد	فرست دیدن چو برین نهد
در چمن بند اگر جلوه بالایی ترا	رشته سر و در آفتاب باله ترا
کرد و کی بخند در چمن هر مسلم	
باغبان آب باغ گل رخسار	
جا بهر دل گرفتاده که از جازده	عکس از آینه چون صورت دیباده
با صریحان عجب سوار می گردن	بر که آموی حرم جانب صحران
نیست ممکن صبا بنش مقیمان چمن	نام گویند جوردی کل از جازده
در سرای که توئی که هر محبت خیزد	طفل از خانه بردن بهر تنه نازده
جلوه گرفته لاله دیده امر و مسلم	
نبت گل که در غنچه تو ببالد زرد	
با لطف و عدت بهر چنان نهد	پیش لب سخن سیاهی نهد
بای بر سر کرم سرانم که شعله	از خدای زخمی کجف به نهد

دایم نریک عسرت این مرغ بود	کشتی کشتی به بلبل نهان نهد
از این عین نیت نصیبی که دست	از که تویی که درین سیاه نهد
خاک اگر شویم دره نوقته چون بزم	
کردی ز ما به امین صحنه	
می حرام محبت واکه بی نایم خورده	دارد آفت زنی چون خضر و نهان
کریم برین عسرت با بگذرد	نفته ۲ بر یکدگر چون موج دریا
بنوم مرت از درین نهد که بگذرد	مجنون کل و لم آب از کف بگذرد
از پیشانی باشد اضطراب نهد	شعله که لرزه نه پنداری سران
حرف و حرف شکر شد حال نهد	دست بوسی باران با جورد
دیده بودی سر کران ز اهری کلکون	سر که به باشد همراه اینها میخورد
یکای و دست در کار جهان کل مسلم	
میکند ام و زمی در صدم و فراد میخورد	
دل آشفته در کار سرین میبازد	جوشم صبح بهمیدرد دل خورشید میبازد
کدام عشق خون بچو در بنام میبازد	ز موج رنگ در غنچه میبازد
شکوه تا توان با بچشم خشم میبازد	ز بیم سینه ام خنجر جوبک میبازد

ز بوی بر من و نایب آن جان	که چون کمال از سر جایی میرد
سیدم از وصل او با شمع جلوه دار	در دین سینه دل نوبی که میرد
شد بهار و باغ آن کرد و گشت	بایه خود کفر و دل از کوه و گشت
کل جهان آمیزه فروخت کرد و گشت	بقیقه طوطی دهن چون سینه خندان
خبر بریا بر چشم من سینه گشت	بال موج از کرب و غم غافل گشت
آسمان آتش پس من لی از کار	که فرم کریم کرده بانه دستان
چرخ بر عشق بر من سینه گشت	که کعبه مانع بر رویم در زندان گشت
باغ آن خدا از گلزار کمال میرد	مجموع کل خفته خم میل میرد
سوی کذا در کتیبه دین در یاد	ابر اگر آبی بر داز چینه بل میرد
افتاد فل سینه بخت فل میگم	صرف پذیری کار من تافل میرد
ای کونز محرم را چو سینه گشتی	نامه مارا بوی بار میل میرد
انتقاری طری کز من سینه گشت	بر روی گلشن شبر و کابل میرد

۱۲۰

دلم جو خیز ز کشت باغ میگردد	چو لاله دهنم از آب دماغ میگردد
نشان جنین طرب کرد و جهان	جو به بیت که عطران میگرد
بوغد لبک سوخت و تر خاری	که بجای سر و دیوار خار میگردد
جو شمع کشته زد و دقیده سیر	فرخنده نفس دماغ میگردد
دلم سیم هند از غم بیان عرف	نزد و دانه ز دست کلاه میگردد
ز دلق ناموس چون غش سینه گشت	نام بویف چون می زلی سینه گشت
پوش قی لب حرف زده و نوبی	کاسه زاه میباید بر سر سینه گشت
بر من لبین من شال میباید کرد	عایه استخوانم را در زخم سینه گشت
از نغم صحت لب لب برسم بخود	بگشت که تو به من جام سینه گشت
دل چو لبت که دینش بود دین	کشتی با چون دین بر در سینه گشت
ترسم از لب و دهنم ز در سینه گشت	بگشت اعی از در دست سینه گشت
با دلق لبی جانب منی نه می سینه گشت	کس ندیدم تو به با این شور و شوق سینه گشت
درین به کعبه سنگ راه باشد	جهان را سر و کلاه باشد

مندی بایست کند ز بسی	ره معراج یوسف جاد
جو جان داری سپهر قیصری	جو پاک از قرض جوی نخواه
بر آتش بر نهادیم و کد کشیم	نماز هر دو آن کوتاه باشد
جنون عفتان باید سلیم	اگر دایم نباشد که باشد
دل اشقه از جام شراب میرد	ای خشک را بچو تش آب میرد
جان از آتش دل و دهنم خور	که بندگی تو کن سینه ام بسوزد
بسیار عشق کینه بر دانه ام	که از خون گرمی مردن ام مضایق میرد
چون از دهنم جفا نم بجز دارد	که کوئی جابه سستی کرد و خواب میرد
ز تاب نسیم روی محفل ما نیست	که چون بر آتش لیس از قند میرد
سیم ازین دم سرگرم استغفار عیادت	اگر ای دل ز سرگرمی چکد محراب میرد
کسی که عشق دوزخ بکارد سمنی	که موری این جهان عوی شر فانی
دل عشق آف میرد ز دوا و دیم	خاک آن آسینا بسوزد چنان دشمنی
که هر صعب الی باشد کسی با برید	ز عمت این جهان پرده تر دانی

عقلانه

تو اگر شای عشق جوی و شرف	خدا بر آتش آنرا کو بکس دروغی
خدا از پیش آن عمر غریب را نکند	که بر اندام او سر مو مخلص سوزانی
هر چه خلعت ملک سلیم از نسیم بسوزد	که آب خاسته است از آتش دشمنی
چه بر دانی صفت آن شرک جوی	جو غنچه آنکه گلشن در دهن جوی
چنان حلقه زلف تو به صبح بین	که بندگی کند روز فاقه مو جوی
ای عشق بر زنده گلی اغما و نیست	که سر جاده که پوشند از جندی نیست
چنان سنگا در سواکی از عشق جان	که از دانه آن صبح آتش من و دین
سلیم از آن سخن صفت میا و است مقلی	که هر کس نشد در کار خود چون گوشت دارد
مرا بگویند که گرمی شراب آورد	که ربک بد بر اسنوی باغ آب آورد
بچرخم که جوش طلیعت عشق ترا	که مرکب از نظر جویست ز خواب آورد
لب تو در پی بهوشی هست چنان	که آب اگر طبع بیدم از دهر آب آورد
بر کن ز کجا میرود دانه ام حسن	که باز حلقه گوشتش در کار آب آورد
ز ناله بار میرد و بگریه ام شد	کلی که با دهن من برده بود آب آورد

عقلانه
نقدی که در حدیث است

و در این کتاب که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این کتاب است

چو بجان تو آن سحر کز کس خود بخود کرده و حیا حسن را بنیاد	قطره امیدواران خوش گویند من و دیبا پیش او را بر باز بکنند
وادی شری هم خالی از چمن نیست آسمان همچو چمن چو شکر است	کرده و بارشک همچو گل بر سر برده و در آب نیاز از کجی سر نیست
ای سرخ تو سود و زین چه بداند اگر لطف تو فکری بکمال بماند	آل جوان غبار و خزان چه بداند صلح در در آسمان چه بداند
قدم بره جو نه طلب تو بشنود من نیا من طرب من خرم بشنود	چو بیل دیدی فصل مکن چه بداند نوا می سوختن چنان چه بداند
بمقدم دارم بطواف سخنی بخت کنت که سوزان چه بداند	
زلفش آنکه دلم بدزد بجز ندید چون صبا پای سبک که درین ده بخت	کریم را چون سخن عشق کلو کشت آنچه افش هم دید بجز ندید
پیش ما رسم تو اضع تو اضع خبر تا خیال تو بجا سوسی دها بر خا	ختم نکردن تا ختم کشتند بدید بکس را بجز از من نتود کبیر

و در این کتاب که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این کتاب است

و در این کتاب که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این کتاب است

و در این کتاب که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این کتاب است

کرده و معنوی خود از آنجی نیست اگر روی ناز از آنکه سر که است	
غافل از جلوه سحره شوان بود بکلم آنچه در سنده دم دید بکسیر فرید	
اهل کسیر بنی صفیان و حسند در صفیان شوان بی غی نر نیست	سر که را با رخی نر زنده باز نرند اهل دریا محبت ج باب نرند
مرکبی خوب که بنی بجان بر آرد شوان گفت که از تو شمع در فتر	رست گفت که بجان من از کشته شوان گفت که از تو شمع در فتر
از صفیان خوش اخلاق بسند بکلم شوان گفت که ابرضا یقه اهل و نرند	
عربی را من عشقت وطن کرد جرا ای شمع خاموشی برین	بیای از کس من وطن کرد ز نیت است مسیبه بخت کرد
جرا حل شمع را ای چمن چمن کجا اندیشه از مرک دارو	که فاشش پس از مردن گفت کفین آنکه چون کل برین کرد
بکس از دروغ غیبت بکس نیست جو دغ بکس در غیبت وطن کرد	

و در این کتاب که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این کتاب است

و در این کتاب که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این کتاب است

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
الطاهرين الطيبين الطاهرين
الطيبين الطاهرين الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

جوایب سر بکاره میجوهند	کوی عشق دل داده خواهد بخوانند
که تشنگان ذوق آب جاده میجوهند	بخت خضر سرانجام بدست میجوهند
ولی جود سیران کجا میجوهند	زنا و غم در آن چشم سر میجوهند
که آب می دهد روان راه میجوهند	کال خضر ازین سروانم گیرد
که رو نما تو من سیه میجوهند	ولی جوی خضر طلب کن بزم میجوهند
سیر دل بهان فاش کن به جوی عشق	
که مکران محبت کو اوه میجوهند	
کشت شعری را اگر داغ بود	قفس ترا ج خوش افاد بر زنج بود
بلکه گرمی من از برای داغ بود	در بختن حکم ذوق آشنای نیست
سوی وصل تو آنرا که در داغ بود	عجب صحبت کل سرکش فرودا
بهار خنجر بران کل جوی داغ بود	دم کدی جواز بود روی او آخرا
کجا خنجر شود دل بسیم با رخ او	
جهد کل کف بوده در این داغ بود	
دامن خون دیده بر از رخ او	دیگر بهر شد که هوا حفظ شود
پیر چمن بزمیست دوستان شود	مهر کشد زلفش هوا را گل زمین

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

جوان شکر بکشته این داغ و گشم	جوان شکر بکشته این داغ و گشم
در مقام خضره بصورت	که میفرودش کرد و که باغبان شود
حاصل فرود است ز برای خورشید	
ناید زلفش بغل با جوان شود	
بخت با ده خوان میدویم غم خور	لباب بخت و غم اندول و نیم خور
بزر و باد بخور میدویم ساقی	جو خندان که دلا ز کف حکیم خور
کنده اند صغی بدان عشق و شعله	لگت چون کل دلا ز سر نیم خور
بکجه بهشت صغی کشت می	حوش آتش را که در خانه گرم خور
بالا کبر جوی بسیم ما ز ابر	
حرمت نیت ترا بکجا بسیم خور	
کل ز بخت در کف آفتاب میزند	لاله از داغ تو بر کجا سیه میزند
بیکه زار که رخ می عشق کشم	مرغ خود را مضطرب دام میزند
با وجود توانی عاقل کن بنستم	شمع بسکی با صبر بجای میزند
کویر از سر و چین لایم زبون	حرفای رست با این سکای میزند
عشق را به تره بخان الشاف و کجاست	برق دایم سخن را بسای میزند

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين
 أجمعين

[illegible]

بدرستی که در این کتاب مذکور است
در این کتاب مذکور است که در این کتاب
بدرستی که در این کتاب مذکور است
در این کتاب مذکور است که در این کتاب

که سحاب در آلب کمر میزد	که خیر و اور آتش کیم در یار
ضعف طبع که از دوست میزد	کنار دگر که رم کوی بکست
که بهیبت کند آنچه و پر میزد	جهنمیت که تسلیم محبت آ
سخت آواز تو این رخ میزد	نفس با خزان در توان کرد و کرد
که پیر کی آنوی کمر میزد	کاش میبود دلش هم ضعیفان
دل بر آن محبت تبارد و میزد	در هوایتو جوانان نه سیمین چار
در عشق الیری بگزینت سیم	
و این آفتابدم دید چو کمر	
که جنگ بر سر کویتو با فلک دارد	چنان خوش قول باز نه شک دارد
ز سبک سر اگر مدعی ملک دارد	چون غم ز صافی آواز خویش مطرب
که در این لاله درین بستان دارد	بدست نهد و سیاهان لعل بر
که هر که مست و مست و مست دارد	ز مانت بکشت لطفان شسته بند آبی
سلیم بر سر حرقی که وصف است	
چو نقطه بادیه روی که کند آرد	
در عشق تو خفت موجود میداد	
نشان شسته زین بر جبهه میداد	

بدرستی که در این کتاب مذکور است
در این کتاب مذکور است که در این کتاب
بدرستی که در این کتاب مذکور است
در این کتاب مذکور است که در این کتاب

لیله

بدرستی که در این کتاب مذکور است
در این کتاب مذکور است که در این کتاب
بدرستی که در این کتاب مذکور است
در این کتاب مذکور است که در این کتاب

بدرستی که در این کتاب مذکور است
در این کتاب مذکور است که در این کتاب
بدرستی که در این کتاب مذکور است
در این کتاب مذکور است که در این کتاب

سواد چهره اینی بدست گزینت	و که نه طبعی که کنگره میزد
ز شوق خاک در دوست میزد	نماز را به تیمم و وضو میزد
بهین سحر ز مردمی غفلت	بدریده هر که بدرای غوغا میزد
کنند اخفی از هر طرف زمین است	
کسی سلیم نمیرد که وجه میداند	
فرکان من و طیفه خواب میخورد	خواص من سفره کرد و آب میخورد
و آخر دست لاله که در بوسه میزد	و از شراب در قدح آب میخورد
بی نغمه شگفته کرده دل از شراب	حرم کلهی که آب زرد و لایب میخورد
ز ابد بخاری جم بلورم بطاق میزد	گفت این کلهی که در کوی آب میخورد
منش کن که در نظر من میزد	کس که می گوشت محراب میخورد
چرا این اضطراب کل لاله میزد	اب این چنین بر بنم سیاه میخورد
ای شنی نماده عقل و جنون میزد	در عشق سینه ام زرد و سراب میخورد
مرعی تم که دانه خور و سندان میزد	از چشمه سار و ام و لم آب میخورد
ز بجزر انک کش یو آیه میزد	زلف خواب از دل لب آب میخورد
مستی سیم با وصل کسی که میزد	در روز زار و شب در شب آب میخورد

بدرستی که در این کتاب مذکور است
در این کتاب مذکور است که در این کتاب
بدرستی که در این کتاب مذکور است
در این کتاب مذکور است که در این کتاب

حسن

بدرستی که در این کتاب مذکور است
در این کتاب مذکور است که در این کتاب
بدرستی که در این کتاب مذکور است
در این کتاب مذکور است که در این کتاب

بدرستی که در این کتاب مذکور است
در این کتاب مذکور است که در این کتاب
بدرستی که در این کتاب مذکور است
در این کتاب مذکور است که در این کتاب

بدرستی که در این کتاب مذکور است
در این کتاب مذکور است که در این کتاب
بدرستی که در این کتاب مذکور است
در این کتاب مذکور است که در این کتاب

مکتوبه باغ عارضه
که از انفسد ارضیه

مصفیٰ حسن چشم بر آن زینت بهار
باغ را چون باغ خود در سم و در کاف

الحمد لله

کند بنا مشق
بفازند هم
تدوین کنند
کند چنانچه
در این میان عقل است
از این

ان بنبر افند آه مرشد
وزيد ز او گاه مرشد
افند بركت ز ياد مرشد
عشق مرشد

نهاده ضعیف دارم تر بود
که بعد مرگ بنکر ای سنا حد
جز من کسی که است که اگر غنائی
عشق خیال قشرد که شد بهر
جوان لا جوردو جو و خاک هر که
بهم بود مرگ مرا کن گفتن که

حسن

[illegible]

بقای الفی لم یجد
قبس الخ من انما یسک
طفیان الخ العر
نظایم بابای
بجواز ذی الی

از راه یکدیگر کان هزار
نه عتبات و عتبات و عتبات
طهران و عتبات و عتبات
سیستان

میرزا جبار خان بی بی اقلی عثمانی میهن داران از کرامت افغانان از خود این آن لغت

از غفران نه ازین مگر

از این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است

نعمت فقور افیضی که در صحت	کاسه جوهر که با نوا حسی میکند
سایه را چون همه بنوا پسندیم	همچو غفار که او دست گری میکند
همای شوق من قفس عشق است	لغات میکند تا در تن خود بچون
صد از نسبت آسودگی غمی داری	دل مجروح با بوی گل و یار زیان
کشتن بی خیالی با جان سخت	که ابروی سیران چون در سحران
کشتن بهر ابرو نکرده آسود	بوشیه خفته که نیست خود پاد
بر زمره دل سلیم از غش آزادی	نخست ترک رتی غرق بر جان دارد
دل آسوده شد و در غم نفس دارد	جو از غم که پیش بندگی دارد
ز بحر وصل میزد و دل با غم	که با قوت غم که هم نشین دارد
بیا که در دل من خیر چون جگر	بیا که در دل من خیر چون جگر
بگو چو من و چون تو غم کنم خود را	که همچو من و چون تو غم کنم خود را

افغانه که بود در میان نیا دار
 از این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است

لیله

از این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است

از این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است

حاجت که میخواست بر بندش نهانی	که حسن نورش از کینش نهانی
در بخت کس جوی کمالی آید	که دایه بی تقاضی چون برسد
طبع کار و دانت چون یکدین	من عی را که مجسم نخل دکان
شکست بکرم از آنکس خوش و خوش	که در سطره چون از نهار آید
ز کفار رسیده از ده جزو می نیم	الک خاری من نیست و غش دارد
دست خود نه بر سوزی و نه بندد	دست خود نه بر سوزی و نه بندد
بدان جسم آواز نمود از سنی	سرودستی بی کس و نه بندد
با خبر بشوی چون کجی ازی	که به بدید و نه بندد
دل از غم ایام تنگست که	صندل سراجی چون در سحر
عشقا زان همه خوش و غم	نمذ ازیم که در صدف ز کجا
تو فیست کل خورد و دما ز کس	مرکز راه تو خاری کف
دل نیت همین بر خشت غم	ای خراش که از کل دیار

از این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است

حکون
 از این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است

از این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است

از این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است
 و این که در این کتاب است

تغذیه و فستق

از کربان بر باد و دم بر دانه چاشند
 و غبار دل رسد آینه از بلباب
 بر فرشتان بخون از کیم بر بند زدم
 هر چه می آید ز من میان آن کشند
 محکمس بر در ده خود را بنوازد
 دست بر سر دادم چنانکه دهم چاشند
 و انهم از خاک همچون دانه افکند
 سست در دست من و دانه خاک
 زیر دست دیگر می شود غبار
 آب انشای حضرت بر رخاشند

لیله
شش روز و یک شب
از شش ماه و نیم
در میان کرب و بلا
و شش روز و یک شب
از شش ماه و نیم
در میان کرب و بلا

خون چنان میخیزد که گفت و گفتن بسیار دارد و عمو میخواند

[illegible]

در این نوبت که از آنجا می گذشت
از آنجا که در آنجا می گذشت

[illegible]

کتابخانه عمومی
موزه و کتابخانه
موزه و کتابخانه
موزه و کتابخانه

و الله اعلم
بما في
الكتاب

بافتن لبت نه توت جانست
استانست چه عقیق باب از انست
کیمی چه سبیل سن
هزاره که از آن زود است
چشم سپهر بل جانست
روزه نه فصل است از آن
دور از قصه قتل آه است
شیخ مراد

بسم الله الرحمن الرحيم

محمّد بن
خود داد ادا ایما
استان
ایزدن در کوه
در جنتی در کوه
اداره در کوه
تدوین در کوه

و چون در این بی صید می آید
 از این صید و صحرای نامیب اند
 اگر حشر و صید درم زدند
 جز آنکه از این صید که هستی
 بکنان بیضا نه بر این می
 بر این سبیل که چون می آید

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

پس بکست و در میان بایست همچون
بسیار ارم که اهل حق بی کل سلیم

محبت
در آید و در این
بازار عشق
دیده شود که
از غنای دل
در پیش خورشید
کمال یافت

آنکه که بخواهد از این کتاب استفاده کند باید که از این کتاب استفاده کند

ایم
نیز که در این کتاب
که در آن است
و در آن است
یا که یکی از اسقفین
به آن کس که در آن است
است و در آن است

<p>سبحان الله و بحمده و هو اعلم انما هو الله و لا اله الا هو العليم الغني لا يلهيهم شأنهم لا يلهيهم شأنهم لا يلهيهم شأنهم</p>	<p>سبحان الله و بحمده و هو اعلم انما هو الله و لا اله الا هو العليم الغني لا يلهيهم شأنهم لا يلهيهم شأنهم لا يلهيهم شأنهم</p>
<p>سبحان الله و بحمده و هو اعلم انما هو الله و لا اله الا هو العليم الغني لا يلهيهم شأنهم لا يلهيهم شأنهم لا يلهيهم شأنهم</p>	<p>سبحان الله و بحمده و هو اعلم انما هو الله و لا اله الا هو العليم الغني لا يلهيهم شأنهم لا يلهيهم شأنهم لا يلهيهم شأنهم</p>

تکوه باله
نیز از کشتن
درست باشد

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the historical or administrative record, mentioning various figures and events.

سر زنده است از سر کوشش خبر دوم	لحمت بر این است قدم روی پا
ای مثل استخوان چو کمانده گشت	در راه نظر تو چشمم به غنچه
هر دم طفل خندد تند بر کعبه	چون صبح سوسای سده در آسیا
چشمی به رخ نه بودم بر دین سلیم	
از گریه که دوافت آن بیهوشید	
کسی در فغان از جو محبوب منخوا	الکاموش کرد و در محبتش حوینخوا
دماغ آشفته یار ز در کشتن پاش	نیم برین سگردد و یعقوب منخوا
خدا و دور درمی آن حریف بی خبر را	که به سفید و از آن سخن را خوب منخوا
ز بس دژ و یاری در در افاده دم	بهر سو مهر و مرغی ز من کنوب منخوا
سلیم آن بجهت آخره بر وعده خواهد کرد	
و لیکن عسک فوج و طاقت ابوب منخوا	
نیم جدم از تو سیمی نوید و در	که سر دشنه ز سر با باد بید و در
هوا ز یکم خشتن ز بیم جان هر	بقیمت می کلکون ز زر سفید و در
کنو که از طراوت بسرو بید نه	بجاست نانی کجای نمید و در
ز یک پد که در آب ریخت با دهن	جای د ز طراس جیل کلد و در

از این که در این کتاب
چون که در این کتاب
از این که در این کتاب
چون که در این کتاب

حسنی

از این که در این کتاب
چون که در این کتاب
از این که در این کتاب
چون که در این کتاب

کونان کربان و دل شکر
 آن لبخند زلف جبار و دل
 چنان در دستان بخت و دهر
 نامش در کتب و دوا
 دانه که در دهن
 دانه که در دهن

سیم فلک در سیاحت بوی بهار	اکل جبار فلک از خجی حیدر
عالم کل جبار در شرم و کین کرده	یوسفی مهر چمن در نوک کین کرده
زینش ترا در خیم مرغ واده	در حمله شمشیر چون آب سیر کرده
بجزه شمس زباج و کده دایان راز	از خوشی صفه در کوشن صحن کرده
تا خلیان که در آب میرانند باز	از سفینه و دهی موج رازین کرده
از تبارین سند بخت و به بر دم سلیم	این سیاهان در چشم امین کرده
فلک بکام کار و باره و اندر خواهد	اگر دانه نازد اسپا و اندر خواهد
خزانی است و نبال فصل بهار	در بختش مهرین که خا و اندر خواهد
دلم را بفرین فیضی نیست در عالم	با بطل کفر کیم کیم و اندر خواهد
چنین رودی بهری برای آن شب	تو عالم را مبدی خدا و اندر خواهد
تقابل میکند برین سلیم از ذوق بهیم	اگر پیش نگاهت و اندر خواهد
رود چرخش و شب جام و کون	میرود و عمر بکلی و بهین چرخ سیر

کونان کربان و دل شکر
 آن لبخند زلف جبار و دل
 چنان در دستان بخت و دهر
 نامش در کتب و دوا
 دانه که در دهن
 دانه که در دهن

لیه
 کونان کربان و دل شکر
 آن لبخند زلف جبار و دل
 چنان در دستان بخت و دهر
 نامش در کتب و دوا
 دانه که در دهن
 دانه که در دهن

کونان کربان و دل شکر
 آن لبخند زلف جبار و دل
 چنان در دستان بخت و دهر
 نامش در کتب و دوا
 دانه که در دهن
 دانه که در دهن

از دهات سرگرم عمر و وقت و روز	چون کوی صید بسمل ز آب و کون
در پناه چنان از یک که حرم و دهر	خار مجوز و اگر در پای مجنون پرور
برفت بدین از او کائنات ربا	از نهد آینه ام چون آب پرور
قطعه از خاک بوناستی هم سلیم	فضل اگر آید بر سر اینی خلائون مهر
یک کس که خا طره و رسته در دهر	عیسی شوان گفت دل شکر مهر
صد کوزه اگر سرخ فوج ساربار	چون کوزه و دلاب کی بزار
زاد بر لبه را بگذر تو به فروشت	اها بر کان تو به بشک فرار
با شعله دران عکله و برق کرب	بکیم چمن خند و رسته در دهر
ایر دست بجای نو که دیوان سلیم	چون تو بکسر و رسته در دهر
یاد ایامیکه جل چون مجنون بود	همچو شمشیر کفت و کوی من بکفون
از شراب کشته شد آخر علاج در دهر	حکمت خرم که نمیشد که راعا طون
شادان باغ و معشوق و دوستی	سرور و دیدیم همچو قصه و نور و دهر
آلودار در نقش بی روی زمین	انقدر آوا سک و طبع مجنون

کونان کربان و دل شکر
 آن لبخند زلف جبار و دل
 چنان در دستان بخت و دهر
 نامش در کتب و دوا
 دانه که در دهن
 دانه که در دهن

کونان کربان و دل شکر
 آن لبخند زلف جبار و دل
 چنان در دستان بخت و دهر
 نامش در کتب و دوا
 دانه که در دهن
 دانه که در دهن

کونان کربان و دل شکر
 آن لبخند زلف جبار و دل
 چنان در دستان بخت و دهر
 نامش در کتب و دوا
 دانه که در دهن
 دانه که در دهن

بگویند که این کتاب است که در این کتاب
 نوشته شده است که در این کتاب
 نوشته شده است که در این کتاب
 نوشته شده است که در این کتاب

و اگر کسی بخواهد که در این کتاب	چون که قلم جام و بارک و جود
لبت ساعی را نکند کند	رخ آینه را چشم شک کند
که قلم بکشد و در عهد و عهد	و غوغا که کسی صرف خط کند
تبی رشتنه کفتری جو که رشتی	بهر نم که کسی در جهان کند
بنا و عرش گویند که شود و در کار	زمانه خانه او بر خرد و بس کند
فضای کشتن شد و در کشتن	که کل موم چو شنبه در دهر کند
لیک سبخت چو بر اندام سلیم چه سود	که هیچ کس مرا که در مزار کند
جو میفرودش به نثار کند	اشاره زنگنه طری شراب کند
بهار رفت چه شد جام می گنجوا	شراب از لبی کل های در را کند
هلاک مشرب صید و دام رودم	که جای کل کجی میل انجیب کند
در آفتاب مرا سوخت که نظر کسی	که شرب به کل سیر به نثار کند
شماره در فلک از سلیم اگر کسی	جو آفتاب بکشت خود جاب کند

بگویند که این کتاب است که در این کتاب
 نوشته شده است که در این کتاب
 نوشته شده است که در این کتاب
 نوشته شده است که در این کتاب

بگویند که این کتاب است که در این کتاب
 نوشته شده است که در این کتاب
 نوشته شده است که در این کتاب
 نوشته شده است که در این کتاب

بگویند که این کتاب است که در این کتاب
 نوشته شده است که در این کتاب
 نوشته شده است که در این کتاب
 نوشته شده است که در این کتاب

مرکز نکست کی درون من شود	که دلم با کدو چکان چو سوز شود
بسته به روشی بر طبقه نازک	که سر بر کون تر خانه روز شود
در شکم مصمم چو در دهان	سر کج خجسته چو شکر از من شود
مشرب و دارم در طریق و دو	شاد و بیکدم چو در کوه رود شود
عشق در سر جاکه رسم جری می تمام	سنگ از دام ن موم روغن شود
کوشه چینی که باشد از در زیر رخ	عاشق از پوست بر دام خوش شود
مدعا از اعتبار سر به بدانی صفت	یعنی از حسن بیابان چو من شود
خسکان از بیکه نیمه در زندان	سر زبان در کوه زنجیر شون شود
اشترال سخن نسیع راه او را کبیت	سنگ سوزن شربت طاقن شود
که بخواهد پیش کل صفه و کس سلیم	که شمش از خاکستر مرغان چو کجی شود
جو حسن چیده از لبی نظاره شود	خلوص صورت شریح کدو خاره شود
ز کبر سر نفس ای آفتاب میبویا	جو صبح چاکر کسان بران شود
مرا بکفله ز رنگ او نکند	که راسخ زاهد سزار پاره شود
از بیکه در بی مر که به شب بایست	نعم عصر مرا صرف سستی شود

بگویند که این کتاب است که در این کتاب
 نوشته شده است که در این کتاب
 نوشته شده است که در این کتاب
 نوشته شده است که در این کتاب

بگویند که این کتاب است که در این کتاب
 نوشته شده است که در این کتاب
 نوشته شده است که در این کتاب
 نوشته شده است که در این کتاب

بگویند که این کتاب است که در این کتاب
 نوشته شده است که در این کتاب
 نوشته شده است که در این کتاب
 نوشته شده است که در این کتاب

از این که در این کتاب آمده است
 در این کتاب آمده است که
 در این کتاب آمده است که
 در این کتاب آمده است که

در اینجا سبب از خطر کن ره کن	که همچو موج خطر از تو بر کن ریزد
که در من خراش زانم کج رسد	موجی اگر کعبه ام از بوی رسد
دور فلک بکام هر فلک دیگر است	دوست به عجب که در بین سبب است
صد حرف میزنم بآن بوفه کس	هر که جهان نشد که بچرخ رسد
بدر که باد به زانغ استخوان	جانی غرقه ایم که اینجا رسد
قمری کی و غم از ادکی کجاست	طوفان که میجو سرم بفریاد رسد
از غش در سحر و دل خرمی نه	سوز و بهر کی نفس از ده رسد
خورشید را سبب در آن کو جرات	انجا چو که این دل شد و بار رسد
فلک دایم غمدم و این سبب کرد	جوسبب دیگر در دنبال صید کرد
در بخشش مرا بارده لوح خنده می آید	که در وقت فراموشی بی گد رسد
زین بلی سوی مقصود می آید کسی زده	بلی اسباب نه دزدان رسد
ز حرف از زبان من و کار سخن صفت	چو آن خجسته رخ او بر رسد
ز چشم خور و یان اغیران مشکوایم	در دنبال تو صید در گشت رسد

او در غم فلک با او خد بود
 پس بداند که این کشتی بود
 جای غم و غم
 لید

در این کتاب آمده است که
 در این کتاب آمده است که
 در این کتاب آمده است که
 در این کتاب آمده است که

از این که در این کتاب آمده است
 در این کتاب آمده است که
 در این کتاب آمده است که
 در این کتاب آمده است که

سبب آن خوف زان جیم بود که بلن	که چشمم که بر این خسته اندر رسد
شکل که بود و بقدر خوشی آورد	دور دست آن که فراموشی آورد
از ناله در خنده نیک آمم کجاست	بهر مردان ناله فاموشی آورد
راز را در غش که به هم دو کوشش را	همچون حلقه سبب کوشی آورد
تا موش من در سر من میسبب کنم	کو کج و جام بد که بهوشی آورد
بچرخ نشوی ز من و خبر سوزی خوش	کوشش را از کف لب کوشی آورد
بر یاد ما پاله بوشید سهرمان	ایمان از نقد که فراموشی آورد
خورد را ز دست بر آید که سبب	کافیه را بر دهن زنده بوشی آورد
بدر رفته زین دین بر می آید	ز سبب مرغ حین و سیر می آید
نیم رخ شکوفه پاد نونش را	چو خنجر است که از سوزی می آید
ز یکم بچینه آید نسیم ارباب	کمان بر یکم که از سوزی می آید
نق و سبب زدن نه از دم رسد	زلف موج که عید عذیری می آید
قدم بچرخ زدن و زود با خنجر	کمی زینش به سبب دیر می آید

از این که در این کتاب آمده است
 در این کتاب آمده است که
 در این کتاب آمده است که
 در این کتاب آمده است که

در این کتاب آمده است که
 در این کتاب آمده است که
 در این کتاب آمده است که
 در این کتاب آمده است که

در این کتاب آمده است که
 در این کتاب آمده است که
 در این کتاب آمده است که
 در این کتاب آمده است که

[illegible][illegible]

یادش کس که
بگوید زنده است و صدی
آفتاب آید از دستور
خدا را به نیل دل

کفایت کند این سخن
چون گویند که در حق
الو اعظم است
جبر کمال

در هر روز
در هر روز

کتاب مجمع البحرین

واینان که بگوید که این

نومین از شرم راضع از رخ او بکشد
سر راه در زلف کار صبن ابرو بکشد

والمعنى ان هذه الامور كلها هي التي
تكون في الدنيا من غير ان يكون لها
وجود حقيقي بل هي مجرد ظواهر
وقد مررنا على هذا في كتابنا الاول

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بهرمانی کرده است از یک عالم آخر چون کل رخ زخون لاله سحره در تمام عسکر و جمیع کشتی خداوند نه حدیث در بیان جهان	بهرمانی دارم که چون کلر کسی بگوید یک روی زرد من هم نمی آید زنگنه ای محبتی که کند و میکند محببت اینجا و آن عجب را بگوید
مرد جهان که با حکم کند اینجا بهر و بیار جنب عشق آید میکند	
مشاطه خم کبوی جانانه روشن شود و لبری شمع کسی را بمانی که بقیه کجاست و جبین را و کبر شود شمع جو در خلوت و کس عشقم بجز آن کسب از کعبه	از سحر خورشید اگرش نماند تا سر نه ز خاکستر بر و از نماند که لاله و گل آید و هم نماند از موم بجز صورت بر و از نماند رسمانی که چون بسیر خاند
سبواب برنگی که سلیم از مهر و برزد شکل که چنانچه در این است	
زود شد دل در بی غریب افاد بوعده کار خاوه است عاقبت	فغان هر سبب زلف در آب افاد که از آفتاب کشته بر سر آب افاد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

کشت بحر من وصال او بچند رخ تو از عرق غم میرد شوم	چرخ صبح و کارم باقی افاد لطیف تر بود اهل که در کتاب افاد
سليم نه حکم خاورد خون مرا چو روز بود که را هم بخواب افاد	
بخار خط تو بخت شوی می آید بیا و خط و خال و زل بر من بچو بوصل نه جان و صلح سینه زنت که از سوا می نقد افاد و می شک آید	بسم که بجز زلفت ز روی شک آید بجمل و میان جان گفت و کوی شک آید که از سوا می نقد افاد و می شک آید
سليم از هر کج خط کشتن می بندد بجبین زلف او در حبت جوی شک آید	
فغان که در زاهد سحر کشته می آید غم خانه جواد می که کار خاند زلفت برای سود و داد و بانچه ز دل کن روان کن برای بر آن رخ عجب میدان رخ گل حسن و کار کار شد بسم ایام را در عجب و بی نصیر می	ز کوی بغیر و شان تو به شک آید ترا با خانه چون نفس در شک آید که کشتن خاری میرد و شک آید که از رفته سبب و دست و گردن شک آید ز آفتاب شوی بمانش از تو شک آید برای هر که کوه کشتن جبهه می

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بختیاریان که در این دنیا
 بختیاریان که در این دنیا
 بختیاریان که در این دنیا
 بختیاریان که در این دنیا

سرکه شوق طایر و شوق شایسته	غیر عفت سر به در دام آید از او گشت
بختیاریان که در این دنیا	انگلی زده که شبنم بچو فرشته
روزگارم قدرش زنده وانی گشت	بختیاریان که در این دنیا
منه در آفتاب بی پروا صی نیست	کاشکی بر کرد و سر کرد اند از او گشت
از فراوانی این خاک بود و گشت	دقت کس خوشی که چون می روی گشت
هر که در چشم عشق جان سپرد	
بر سر زمین حل نشد و در گشت	
عشق آمد و بمن سخن از حقیقت زد	بختیاریان که در این دنیا
برکت ز عهد یک دلم داشت بسلام	آتش ز می ناب شمع رمضان زد
از او در نظر از دور جهان	رهنم بختیاریان که در این دنیا
کمرش از قطره که در جبین زد	و اما آن خود از شوق ویران زد
وال از یک خوشی حوصوف و زد	بختیاریان که در این دنیا
رایک بود از لب بهانه شنیدم	
چون غنچه مرا قفل خوشی بران	
لا اله الا الله که بند و افغان گشت	بختیاریان که در این دنیا
همچو چشمش تا که گشت از او گشت	

بختیاریان که در این دنیا
 بختیاریان که در این دنیا
 بختیاریان که در این دنیا
 بختیاریان که در این دنیا

بختیاریان که در این دنیا
 بختیاریان که در این دنیا
 بختیاریان که در این دنیا
 بختیاریان که در این دنیا

بختیاریان که در این دنیا
 بختیاریان که در این دنیا
 بختیاریان که در این دنیا
 بختیاریان که در این دنیا

بختیاریان که در این دنیا
 بختیاریان که در این دنیا
 بختیاریان که در این دنیا
 بختیاریان که در این دنیا

انظار مومن بطنی ز گشت	بختیاریان که در این دنیا
از قضا می خضر هر کز غم کی میرود	راسر و اگر سواد نقش را روشن شود
از طواف کعبه و می نه بعضی را ندیدم	
تا چرخ بر جهان بکجا روشن شود	
برخت با نگاه استان برون و	شانه از زلف از موسی برون و
میرد می باغ و کجا پریشان می گشت	چون غریبی میان دوستان برون و
چون ز غم سر گشته از شوق کل	بی نیل می جوید و از شبنم برون و
کر کل از میل جی می کند با در گشت	بختیاریان که در این دنیا
بیکه دارم بار و وفا ده که سر و پا	میرودم از خود بهر سو که روان برون و
فوق العاده می گشتی دار و که چون می گشت	
بختیاریان که در این دنیا	
کرده ام در گوشه لمانی عکس خود	بختیاریان که در این دنیا
همچو ال مرغ بسمل مغرب کرد و کرد	اکتد نمودم دلم مغرب بوسه خود
شوق سستی در درونم مرا جادو	مرکز نمی خلاصی بود و در کرد خود
کو نمی غم ز غم می کند من سحر	ز بختیاریان که در این دنیا

بختیاریان که در این دنیا
 بختیاریان که در این دنیا
 بختیاریان که در این دنیا
 بختیاریان که در این دنیا

بختیاریان که در این دنیا
 بختیاریان که در این دنیا
 بختیاریان که در این دنیا
 بختیاریان که در این دنیا

بختیاریان که در این دنیا
 بختیاریان که در این دنیا
 بختیاریان که در این دنیا
 بختیاریان که در این دنیا

کتابخانه

اینه از جنه خورشید آفتاب شد
جام تنی زیاده بیش برتر شد
کفر عز بیش دل جهان آفتاب شد
ساقی دست اورسان و دیار

از این که از این کتاب
از این که از این کتاب

بکبر بر حسن او فروغ داد امید
سرگردان غمی بلیدیم ز حیرت خم
میگشاید کاش که من را و شوقی افکند
بکبر خار حرم بر روی او درخت

[illegible]

از حالت کمال به کمال برسد و در آن وقت که
در میان این دو حالت قرار دارد و در آن وقت که

من خون بهانه عفو
با صفا و کرم
با کرم و صفا
با صفا و کرم
با کرم و صفا
با صفا و کرم
با کرم و صفا
با صفا و کرم
با کرم و صفا
با صفا و کرم

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته وكرمه

نصف از آن که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

دست که از لطف خدایم بر خرم	این خوش نه خوشه صبر کرد
گرم تشنه ایم چون در طغیانی بود	وقت در آسین کرد
بهر نغمه بر سینه شک عشق او دایم	تیر تو رحمت دل
ایستادیم روانه خود را در انوار می	تا کی ز جهان جو برقی جستن
از فروغ چهره سخن چو سخن میکند	از آفت برق دانه
که بر این غم خاریست از خاک نشین	از به دایم چون شمع است
حسن او از که می آید این نوع است	که موز را پیش کرد
در خوان کل فلفل افاده است چون	ز مرم که رخ رنم که در زان بود خرد
غلبه ام از یک سبکست مرام نبند	ز شوق و بلبل مردی که آرام برم
زیت خراشکی بایر و مغز آن چه	بجای سخن همه آلودگی آیم تبسکینی
و شمع خود را بنفشه اسم سر کرد اسلیم	رسد چون شمع می از جفا میکند
نفسه را که بر سبک خلاص میکند	مگر چه شمع جوش تمام شهر کرد
سزک سوزنی آبی بر روی آورد	سلیم افاده که من مغرور می و بخت
جهان سفید کرد او بجره سبلی	ز خواب از آواز جفت عود خرد
بمغز و شبه بگوید زخم خوش جزی	پن ز می عارفان که در میکند
خوار رخشه بر دست سبوی آورد	یکه گشت از منف وجود من بد

نصف از آن که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

لیه
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

نصف از آن که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

دست که از لطف خدایم بر خرم	این خوش نه خوشه صبر کرد
گرم تشنه ایم چون در طغیانی بود	وقت در آسین کرد
بهر نغمه بر سینه شک عشق او دایم	تیر تو رحمت دل
ایستادیم روانه خود را در انوار می	تا کی ز جهان جو برقی جستن
از فروغ چهره سخن چو سخن میکند	از آفت برق دانه
که بر این غم خاریست از خاک نشین	از به دایم چون شمع است
حسن او از که می آید این نوع است	که موز را پیش کرد
در خوان کل فلفل افاده است چون	ز مرم که رخ رنم که در زان بود خرد
غلبه ام از یک سبکست مرام نبند	ز شوق و بلبل مردی که آرام برم
زیت خراشکی بایر و مغز آن چه	بجای سخن همه آلودگی آیم تبسکینی
و شمع خود را بنفشه اسم سر کرد اسلیم	رسد چون شمع می از جفا میکند
نفسه را که بر سبک خلاص میکند	مگر چه شمع جوش تمام شهر کرد
سزک سوزنی آبی بر روی آورد	سلیم افاده که من مغرور می و بخت
جهان سفید کرد او بجره سبلی	ز خواب از آواز جفت عود خرد
بمغز و شبه بگوید زخم خوش جزی	پن ز می عارفان که در میکند
خوار رخشه بر دست سبوی آورد	یکه گشت از منف وجود من بد

نصف از آن که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

لیه
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

<p> کمر زلف ندارد خم کاکل دارد غنچه در میان از بر میل دارد که صبا آن و رفته از گل دارد و در ره شوق سیلاب یل دارد شک در آب همه رو بنهرل دارد </p>	<p> الم از لاف سیر و خوش فعل دارد ز سر شوق و دود بی آن طرف کلا صبح شدت از خواب صبوحی خیز که از غنچه آن نشود رودن که خورده و زنی کند </p>
--	--

کرده شیخ خراسان عراقی و صاحب
خیمه منجوا در سلیم کنون سوی بلخ

ازین غرض که از طرف عقل و فقه بیرون بیرون بیرون بیرون
ازین غرض که از طرف عقل و فقه بیرون بیرون بیرون بیرون

چشم بر اصلاح غمخواران سلیم از این
نظم خوان و بخود گریخته را بخورند

لیک

فرمانده بر زمین
تاج سوزند و در
رانا چمنه است
خاک طبعه جلی
نور و دل چمنه

من این کیمی دارم چاره استیمن باشد
جو مند و از برای خستن عین مجربند
معتوق کس که نزارم ذوق آمیزش
علاج ضعیف بران دل سبب قن باشد
ره و درون رخ و کوشش از راه جمن باشد
به بلبل میدهم کلام اگر در دست من باشد

محمود
کین خال و کین خال
مرد و پسر بنیاد خال
کین خال و کین خال
مرد و پسر بنیاد خال

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
الذي هو الكتاب العظيم
الذي هو الكتاب العظيم
الذي هو الكتاب العظيم

100

کشف فیض الکریم
بازو ۲۰ و در هر یک از اینها
یکصد و بیست و پنج بیت است
در هر یک از اینها یکصد و بیست و پنج بیت است
در هر یک از اینها یکصد و بیست و پنج بیت است

لیله

قصه‌های شیرین
که عشق را زنجیر می‌سازد
خود را در آتش می‌سوزاند
ای که در دلمه کباب
نور جانم زنده دارد
بنیاد

کرمه خال صفت
کرمه خال صفت
کار و بیست و یک
کار و بیست و یک
کار و بیست و یک

[illegible]

الملك الناصر الملك الناصر

وہی ہے جو کہ

[illegible]

لبه
آن است که
رید که
خداوند است
از یک
سخت
مرکز

[illegible]

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor creases and discoloration, characteristic of old paper. There is no text or other markings on the page.

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

که کف روی رود و در پیش سر دارد	بدون غش و غبار غنی ارم خرم آن
که در میان رخ و بینی و دماغ	ز مرغ و مور سرگردان عجزم بزم
جوشد لاف و سران کرم دمی	بناط باغ راسی بغض و کجمن
ببین ای تو به بخواران چون کنی	یکی ناله جو میل و دیگر قصه جوی کل

سبحان الله و بسم الله الرحمن الرحیم
 بکار و معانی امر و نهی و چون

چک بر لب و نه چن بر دل میزد	مطرب بچشم راه و دل میزد
چشمت از جد و کرم کرم میزد	ای که در دین و انصاف و داد
سر و دامن در نه از بهر جبهه میزد	در رکاب آنوار است و خواب و دود
من دل و پلوه دارم که بر بهر میزد	فکر کن در عین شغی و نه غم و دود
چون شنیدم از کوه پشت به در میزد	در نظر که بر پیش چشم و پایک

از اعتبار خا و العقب و سر و سلیم
 منت خاک رنگ چشم و نهی میزد

آه تو که جو کرد و ویرانه کن شد	غنای از هر چه تو از میخانه کن شد
دعوی می بین میل و پروانه کن شد	مجلس غم گشت و برای دل پر شد

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

که کف روی رود و در پیش سر دارد	بدون غش و غبار غنی ارم خرم آن
که در میان رخ و بینی و دماغ	ز مرغ و مور سرگردان عجزم بزم
جوشد لاف و سران کرم دمی	بناط باغ راسی بغض و کجمن
ببین ای تو به بخواران چون کنی	یکی ناله جو میل و دیگر قصه جوی کل

سبحان الله و بسم الله الرحمن الرحیم
 بکار و معانی امر و نهی و چون

چک بر لب و نه چن بر دل میزد	مطرب بچشم راه و دل میزد
چشمت از جد و کرم کرم میزد	ای که در دین و انصاف و داد
سر و دامن در نه از بهر جبهه میزد	در رکاب آنوار است و خواب و دود
من دل و پلوه دارم که بر بهر میزد	فکر کن در عین شغی و نه غم و دود
چون شنیدم از کوه پشت به در میزد	در نظر که بر پیش چشم و پایک

از اعتبار خا و العقب و سر و سلیم
 منت خاک رنگ چشم و نهی میزد

آه تو که جو کرد و ویرانه کن شد	غنای از هر چه تو از میخانه کن شد
دعوی می بین میل و پروانه کن شد	مجلس غم گشت و برای دل پر شد

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

نظر در صورتی که اگر می بینی
بنفرت جوان بدو که نه تو بیا
سید از قید کردن دم فرود خضری کو
که این آینه را از زیر خستر بردن آرد
خون غمی که کشتی تا جاده برون
عقل جا بل میکند و لبر هم را بر سر
با سر کی جوانی که رجا زایش برد
هر کفکان که که بود سفت افکند
در برین فی خطر و از آمدن سلیم
رعد و از آرد و در نیکی خیر می کند
جبر که که از این چنین شک شود
نصیب بود که چون بشود را عمری
طلسمی که عالم و در کفر
بجو کی که جو بدو در کفر
زود که تو به جو شوم که این سخن دایم

ساده روزگار است که آورد	افند که که بکار جو و خن درازند
افند که که است که کسی خسر نهیم	روی می بین جو هر که که است
از تاب عشق تا سر من گرم شدیم	
جو خن که که من هر سود و دل داشت	
سرم جو کوی میخانه بیدار کرد	دل جو که که غلطان بنا جلد
دیگر که که می راز خن بر دشت	جو که که بطنی بطنی بود
ز سرم و عده خانی بعد از تنه	که جو خن که که بود و جو
سرم روز و شب است خن با جان	جو آهوی که که بدینال او جلد
جو هر که که بود و در قی خن سلیم	
سینه ام محبت از بی نمک بود	
کسی که که از کاه اهل است سر برد	برد سر که که فقر از سر برد
خاک بیکر و آخر می خن	که جو که که است از کوهر
زود و خن حواصت جوان و خن	ولی که که فرصت آن که نعل
فلک که که ام در آینه خن	که آخر از کی سر جو بدو
عجب دایم که که خن از جو	اگر قاضی نه با جو که جو

نظر در صورتی که اگر می بینی
بنفرت جوان بدو که نه تو بیا
سید از قید کردن دم فرود خضری کو
که این آینه را از زیر خستر بردن آرد
خون غمی که کشتی تا جاده برون
عقل جا بل میکند و لبر هم را بر سر
با سر کی جوانی که رجا زایش برد
هر کفکان که که بود سفت افکند
در برین فی خطر و از آمدن سلیم
رعد و از آرد و در نیکی خیر می کند
جبر که که از این چنین شک شود
نصیب بود که چون بشود را عمری
طلسمی که عالم و در کفر
بجو کی که جو بدو در کفر
زود که تو به جو شوم که این سخن دایم

نظر در صورتی که اگر می بینی
بنفرت جوان بدو که نه تو بیا
سید از قید کردن دم فرود خضری کو
که این آینه را از زیر خستر بردن آرد
خون غمی که کشتی تا جاده برون
عقل جا بل میکند و لبر هم را بر سر
با سر کی جوانی که رجا زایش برد
هر کفکان که که بود سفت افکند
در برین فی خطر و از آمدن سلیم
رعد و از آرد و در نیکی خیر می کند
جبر که که از این چنین شک شود
نصیب بود که چون بشود را عمری
طلسمی که عالم و در کفر
بجو کی که جو بدو در کفر
زود که تو به جو شوم که این سخن دایم

نظر در صورتی که اگر می بینی
بنفرت جوان بدو که نه تو بیا
سید از قید کردن دم فرود خضری کو
که این آینه را از زیر خستر بردن آرد
خون غمی که کشتی تا جاده برون
عقل جا بل میکند و لبر هم را بر سر
با سر کی جوانی که رجا زایش برد
هر کفکان که که بود سفت افکند
در برین فی خطر و از آمدن سلیم
رعد و از آرد و در نیکی خیر می کند
جبر که که از این چنین شک شود
نصیب بود که چون بشود را عمری
طلسمی که عالم و در کفر
بجو کی که جو بدو در کفر
زود که تو به جو شوم که این سخن دایم

نظر در صورتی که اگر می بینی
بنفرت جوان بدو که نه تو بیا
سید از قید کردن دم فرود خضری کو
که این آینه را از زیر خستر بردن آرد
خون غمی که کشتی تا جاده برون
عقل جا بل میکند و لبر هم را بر سر
با سر کی جوانی که رجا زایش برد
هر کفکان که که بود سفت افکند
در برین فی خطر و از آمدن سلیم
رعد و از آرد و در نیکی خیر می کند
جبر که که از این چنین شک شود
نصیب بود که چون بشود را عمری
طلسمی که عالم و در کفر
بجو کی که جو بدو در کفر
زود که تو به جو شوم که این سخن دایم

نظر در صورتی که اگر می بینی	بنفرت جوان بدو که نه تو بیا
سید از قید کردن دم فرود خضری کو	که این آینه را از زیر خستر بردن آرد
خون غمی که کشتی تا جاده برون	عقل جا بل میکند و لبر هم را بر سر
با سر کی جوانی که رجا زایش برد	هر کفکان که که بود سفت افکند
در برین فی خطر و از آمدن سلیم	رعد و از آرد و در نیکی خیر می کند
جبر که که از این چنین شک شود	نصیب بود که چون بشود را عمری
طلسمی که عالم و در کفر	بجو کی که جو بدو در کفر
زود که تو به جو شوم که این سخن دایم	

نظر در صورتی که اگر می بینی
بنفرت جوان بدو که نه تو بیا
سید از قید کردن دم فرود خضری کو
که این آینه را از زیر خستر بردن آرد
خون غمی که کشتی تا جاده برون
عقل جا بل میکند و لبر هم را بر سر
با سر کی جوانی که رجا زایش برد
هر کفکان که که بود سفت افکند
در برین فی خطر و از آمدن سلیم
رعد و از آرد و در نیکی خیر می کند
جبر که که از این چنین شک شود
نصیب بود که چون بشود را عمری
طلسمی که عالم و در کفر
بجو کی که جو بدو در کفر
زود که تو به جو شوم که این سخن دایم

از کتب و نسخه های قدیم و خطی
از کتب و نسخه های قدیم و خطی
از کتب و نسخه های قدیم و خطی
از کتب و نسخه های قدیم و خطی
از کتب و نسخه های قدیم و خطی

این کتاب در عهد سلطنت شاه جهان در کتابخانه
موجود است

اینکه در این کتاب
 از هر یک از اینها
 که در این کتاب
 از هر یک از اینها
 که در این کتاب

سیرم و غم نهایی وارو		جواب خبر کسی تا کی میرود	
امل میخانه کلاب از کل صبیحه		عرق غنچه زده و درین کینه	
بل سبب رفت محمد کزین فداک اجی		شیشه رسم که ازین میگه بالایی	
کو عیفت که اطفال بیارم		وام سازند یازیکه و عیفت	
چکد از سرع دور کی عرق از کیش		نشدیم که کلاب از کل عیفت	
همچو بشد کدی ان خواب سلیم		فرمود از کف خود جام که دنیا کیش	
جان فراوانت اگر عاده نه بشود		خانه بربست اگر میخانه بشود	
از طواف کعبه و مسجد نشد		اگرچه میجویم درین میخانه بشود	
سر کس از ویرانه جویند هیچ امل را زار		بهر آنجهت اگر ویرانه بشود	
از شکاف پرده نه نوس شمع کین		چشم بر دست بر وانه بشود	
عاقبت از جنون عاشقان خبر ده		عجبه طحلات چون دیوانه بشود	
نوبه آمد که همچو شمع کل بر خرقه		دست بر سر جانی چهارم بشود	
کزاری برکت غمین غمین دور		مورخها همچو روانه بشود	

اینکه در این کتاب
 از هر یک از اینها
 که در این کتاب
 از هر یک از اینها
 که در این کتاب

لیع
 این که در این کتاب
 از هر یک از اینها
 که در این کتاب
 از هر یک از اینها
 که در این کتاب

اینکه در این کتاب
 از هر یک از اینها
 که در این کتاب
 از هر یک از اینها
 که در این کتاب

اینکه در این کتاب
 از هر یک از اینها
 که در این کتاب
 از هر یک از اینها
 که در این کتاب

اینکه از سر شکم کرد آب لک بشد		می تا کی ز رنگم در زیر رنگ بشد	
آیه جو بوی دارد آیا جو رنگ بشد		کونید عافیت هم در این چمن کج	
کامل عیفت خواهد بر سر راه رنگ		از عذرت سر کرد و کیره عده او	
بر امل غنچه عیفت روزی که چک		افداک در سر عیفت از کینه جوین	
آه که خوابگاه شش شب رنگ		چونند هر نفس در میگوشت	
مهر نماز از خاک بهتر رنگ بشد		بت حیرت ای بر من پیجو و خود کین	
عالم اگر شکست بر سلیم		نفس را با پیر کین از رنگ	
چشم بریم نه از سر مشد کین		از جهان هر که جو با خرقه بر کین	
چون سخن صبح با طراوت کین		اجل آید بر سر مردم و نمیدرد	
بیل اینجا سر خانه بر کین		چاره افت ایام تب و کینه	
همچو بوی کینه فروشان کین		بر ک از جلوه حشمت سخن خالی	
آمد از دین عالم بقاع غش سلیم		چون بران رسید طرقت کین	
بیل آن بهتر که ترک نغمه بران کین		در کشت نیکه سر راخی خوش و از کین	

اینکه در این کتاب
 از هر یک از اینها
 که در این کتاب
 از هر یک از اینها
 که در این کتاب

لیع
 این که در این کتاب
 از هر یک از اینها
 که در این کتاب
 از هر یک از اینها
 که در این کتاب

اینکه در این کتاب
 از هر یک از اینها
 که در این کتاب
 از هر یک از اینها
 که در این کتاب

ند و فقه را کسی بی او نباشد
 در هر چند ضعیف نه احسن است
 و آن تواند کسی از خاک وطن ببرد
 همچنان از بر سبیدن گل منع کن

در آرمیایان و در آرمیایان
 نفس که در خفا و خفا
 صد بار بعد از صد بار
 در آرمیایان و در آرمیایان
 در آرمیایان و در آرمیایان
 در آرمیایان و در آرمیایان
 در آرمیایان و در آرمیایان
 در آرمیایان و در آرمیایان

برای طعنه، اینهمه جو در جو
نق و منی را لب نهان کن
چمن قمری و میل کجاست
در وصال آن ابل که بخویش
که رفته است از بنی کد آن منیدام
اگر غلط کنم راحت از جهان فربس
سیدم نگو آن تند خو خط دارد

محبت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

نارنگی از آن در آن
 نارنگی از آن در آن
 نارنگی از آن در آن
 نارنگی از آن در آن

بر من اهل بحر از جهان فرستند	چنانکه آمده بودند از آن
مصدقان بکنند اینک می نبی	جواب سر و پا برنگان
صدف که نه بود آب که گنج	بگردان همه چون موج
بجز تم که چونند حال آن سبک	که چون نغیر ازین نهر خاکدان
بگردان که گرفت از این محط	بجز تم که بر دیدن گرفت
بزی خاک بود خلق را که از آن	جواب جوید که بر آید
ز مغر که خیزد اهل دنیا را	که همچو یک سحر دینا را
در دین که بکار نه بود از آن	چونند جواب که از چشم

بگردان که تعلق نه داشتند به
 سبک که نه جو سوزن بر زبان

در سر کویتو جمع شد بر چندی	بند بر بند قیافه عربانی
دل دیوانه زلف ترا در کار	باید این سلسله را سلسله خدای
کسی به بخان هم بخیر آمده است	که توان قطع نظر کرد طوفانی
از دکانیکه کشودست جزوین	کل جو خیزه کنان که گریانی
خوش کرد دلم از کرم که خرم نشود	خرم بودم از فطره بارانی

نارنگی از آن در آن
 نارنگی از آن در آن
 نارنگی از آن در آن
 نارنگی از آن در آن

نارنگی از آن در آن
 نارنگی از آن در آن
 نارنگی از آن در آن
 نارنگی از آن در آن

نارنگی از آن در آن
 نارنگی از آن در آن
 نارنگی از آن در آن
 نارنگی از آن در آن

بک کعبه از زمین تپه سوزان	باز در این ده ویران
شده مردم طلب ای صفتان	نیت که معدن الماس بخدای
جرعه تا بخورد خون این غم	تا دماغی برسد به غم
بیکه چون بویانان شمع می زند	باغبان جواب کل برون
قیمت من نیست سر که مهرانی	چون صبار و اخضر می
هنوز که میروم سوی چمن های	آب از خود نشستی دارد که داغ

بسیار اسلیم از بوقا بهای کل
 انگ خورشید در چمن می خیم

ز بیکه تا قیافه جوش میل کم	چون صبار و اخضر می
همو طوطی خرمی در پرده این	بسیار شمع ز بوقا بهای کل
بیل و پروانه را چشم از خورشید	از چراغ لاله اور و غن کل
مر که خواهد کم کند کمزور لعل	سایه شمشیر در سر محو کل

بایست یکین یکین از اسلیم
 گردش بجان چون دور

نارنگی از آن در آن
 نارنگی از آن در آن
 نارنگی از آن در آن
 نارنگی از آن در آن

نارنگی از آن در آن
 نارنگی از آن در آن
 نارنگی از آن در آن
 نارنگی از آن در آن

نارنگی از آن در آن
 نارنگی از آن در آن
 نارنگی از آن در آن
 نارنگی از آن در آن

کافور بنفشه

سویچم ز جویان سستایی دارد	بویچم ز دل رو سپرد دارد
همچو آن شسته که بر این آبی دارد	برینا بد ز ملک در طلب کام دارد
که سرشته ایفرج کبی دارد	آفرج که دل از عشق بیدار دارد
خفته ز جویان سستایی دارد	بویچم ز لب سستی که جوک نرم دارد
دل خواست که آن لیلی دارد	رخسار سستایی که بخت شیرین دارد
از برای چه بنی جامه آبی دارد	مغرم ز لب لب که گرفت حساب دارد
چون بند که گرفت کبی دارد	چون غمت از ملک آنرا که لغیم خوشی دارد

شکوه مر جند که در غم دست سلیم
بجاست ولی حرفی دارد

جو باک سیل که از کوه می آید	خروش غم از روزگار می آید
که مر جند خرق شود آن کجای می آید	ز جویان سستایی خفا طبعی آید
که از خزان تو بوی بهار می آید	چون ز بزم خطا تو در سرمه می آید
که زنده است که بختی می آید	منه جیال طلوعی چشم جهان بر آید

کرم وصل سازد بزم غم
که مر جند کوی ازین کار می آید

این که از کوه می آید
چون ز بزم خطا تو در سرمه می آید
منه جیال طلوعی چشم جهان بر آید
کرم وصل سازد بزم غم
که مر جند کوی ازین کار می آید

این که از کوه می آید
چون ز بزم خطا تو در سرمه می آید
منه جیال طلوعی چشم جهان بر آید
کرم وصل سازد بزم غم
که مر جند کوی ازین کار می آید

ان که از کوه می آید
چون ز بزم خطا تو در سرمه می آید
منه جیال طلوعی چشم جهان بر آید
کرم وصل سازد بزم غم
که مر جند کوی ازین کار می آید

در توی مردم بدل نفس آبی	دلفن آن آمد که دلفن بی
سرخ زنی از سر باریج و خورشید را	شمع سر در پیش از صبح گلای
بشود لب نشسته را معلوم را بشکست	بر لب بریا اگر کوی جوی
لا در مرغ از نوید مقدم او می	تاج خود بر لب و صبح گلای
کوششی دارد بی سرای خود سر	بخت من بردار و از دلفن بی
چشم منت کیت خرم را بی	سر که طرح شناسی با بسببی

چرخ ز نازک نازم که دست سلیم
سایه اش در هوای آید

دل از لب جویان خم می آید	چون کلمه جویان زرم آید
و میخانه که ای کجای می آید	همچو آینه سکه ز زنده بون
که مر جند کوی که بختی می آید	سر که لب بختی که بختی می آید
که مر جند کوی که بختی می آید	منه جیال طلوعی چشم جهان بر آید

فیض از کوی این کس که بختی می آید
سرور دلفن کل از عیش بر آید

این که از کوه می آید
چون ز بزم خطا تو در سرمه می آید
منه جیال طلوعی چشم جهان بر آید
کرم وصل سازد بزم غم
که مر جند کوی ازین کار می آید

این که از کوه می آید
چون ز بزم خطا تو در سرمه می آید
منه جیال طلوعی چشم جهان بر آید
کرم وصل سازد بزم غم
که مر جند کوی ازین کار می آید

این که از کوه می آید
چون ز بزم خطا تو در سرمه می آید
منه جیال طلوعی چشم جهان بر آید
کرم وصل سازد بزم غم
که مر جند کوی ازین کار می آید

این که از کوه می آید
چون ز بزم خطا تو در سرمه می آید
منه جیال طلوعی چشم جهان بر آید
کرم وصل سازد بزم غم
که مر جند کوی ازین کار می آید

برای دفعه اول از این کتاب استفاده شود

<p>اینگه را چون بیت دیوار میرسد از لیکه کل سیاه رنگی شکسته است شوریده تراکل شکسته کج غافل شود که میل جو از افق کرد آن چید که نه از دل جو بر کشم</p>	<p>که بر دیو شب رفته ام بخواب آید بیم بر سر آب بای خم سیم</p>
<p>مثنوی سلیم در دیو رفتن آب آسوده بشود جو بکند از سر</p>	<p>فصلی بهار سبزه رنگ را میرسد اواز خنده بر سر دیوار میرسد تا سر حدیث کبریا میرسد آیوب و بصورت دیوار میرسد خونم جو گیت تا سر شفا میرسد</p>
<p>ای خوش آرزو که آن سبب قن بشود مطعمی قصد کند هر چه حدیثی سر کرد باغبان که ز غرض تو جوانی پرور تب سوزان محبت که کاش کردم</p>	<p>سر جو بگویت ای عهد کن بشود میز غم حرف خطا که سخن بشود جوب هر آنقدر از و چمن بشود گذرد که مرا موسی بین بشود</p>
<p>هر که به جمع کلمات نشود کشته سلیم بشود تر نشانی از آب و سخن بشود</p>	

آنچه جوهرش ز دل نماند بشکند نزدیک شد که ناخن تو هم بر پستان هر جا که نشسته شیوه تعظیم گیر کند این بخت دوزخ ده که خوانند گمان	چون شیشه بکوبد که از بوشکند باز از تیر تر بنده فرو بوشکند شاکر و تخته بر سر استاده بشکند کردل بود و بخت فولاد بشکند
مر که بیک شوم در نفس سلیم با علم و کبر برای چه میاید	کشتن با تیر و سوار چو سیاه شود روزان خانه بندیم که هفت شود باد و در جام تو چون آب جوشان شود بخت خود را بگذاریم که در خواب شود ماهی موم بپاش جگر رسد آب شود چاره گشود ترا کی زمی نایب شود
دل از تو دیدار بجوشت سلیم شور بر دانه شود پیش هفت شود	دانه آبی جهان خردل یاقوت کرد نه سبزه تنه را چو هیچ نقش فوشت کرد

عمر از پس تنخشد بر اهل عالمی هر که	اندر این کشتی زنده و زبون
نیک بد را فرق نمواند کند از بد کرد	هری از پس این جهان کند را فرق کند
کرد دل صد باره مرغی بنوک خردید	باغبان اینچنین آزار خجال تو کرد
شدند مددش غرض از کبریا می سلیم	
جلوه من عرصه لاجور را لا بهوت کرد	
دلین را ز شوق تو بر آتش کبند	غنی جوهر حسن زهره را خوب کبند
کز ترشعده دم از بر تو ادحیرت	همچو منصور بر نشانی بر خوب کبند
نزد فرزند می آرد از مغشوبت	ماه کفالی اگر از معشوق کبند
ریزه شیشه دل بر سر می میرد	کوچه زلف تراش نه جو جانش
میکنند اینچه خود ان من از صبر سلیم	
کرم مر که نمواند که با یوب کست	
باله چون ملین دست و پا شود	دشمن غنی بر آتش آب چون باشد
ز شوم نرم وصال تو همچو سبزه	نفس چو بش لب من رسیده باشد
سواهی دانه چون کدالم سر شود	محاکم دهنش که آخر نصیبش
نصیب زلفانی شکسته طبع ترا	رسد بهر طبعی جو می در آید

البرق

ز آب همچو صند کاه من بر آب است	جو جام آه اگر تشنه حواله شود
ز ناز ویر کشد سر یکدیگر	شراب لاله دل کند چون شود
سیدم اینچنین شکسته مایه است ز بیم	
اگر شمع در آید صدک الی شود	
ز فیض شمع خفته آفتاب شود	غبار و دهم زلفش کسب شود
شراب اگر زده شد ترا عجب	دشمن لعلش می در باله آب شود
بلکه کرمه آب عیش میغفتند	ز می باله جو بر کشت ماهی شود
ز لب خجل بود از نسبت جو خلم	ز من جو آید در زیر پایم آب شود
درین سر کی آتش برای رخ کجا	کمر شعله آواز خود کباب شود
اما نیند در او اری سلیم مرا	
که هر من ز عرف مشک جو جان شود	
دل و طلب کوثر بصورت در کند	مجنون عشق رقص باد از پا کند
مست تو با بر من بر ریاحات	بر روی آب کرده و کبک است
در چنین راز خلم دست کوشت	مشق شکسته زنی بود یکست
کین با آید و نا لایق گفت	جو کوی بهشت است عاشق صند است

چون در دیکر را در دیکر

در ملک مندی می آید خوشتر است ولا امان صبر روی بخوبی نیست مغور را نرسد از دور آسمان	فروغ درین ملک کسی نمیکند معلوم میشود که خود جویند یا در بر دوت خوشه بر دین آید
چون قطره بر کف خود را بچکان سلیم بر آسمان رفته و از کف پاکند	
مر طرف جلوه کند روی بآینه شمع تاج زینعم سرخ و حسن باد راز های فلک سینه عارف است جوب خواهد مردان که می بچکاند سوی سخن جو روم شعله ز روی نیم کامی از عمر سبزه پذیرد صورت خبر از گرمی این دیر هر کس بر ما و آوارگی ایدل که خدا بنخواست	شوند بکسی شمع کف نباید چون ره که به بین قیده نه بجا همجو دریا که درو مخ هوا بجا رستما چون چشم خضر عضا بجا خبر و از مندا خضر و جانی بجا عکس در آب روان وی کی بجا خضر اند نفقا و کف با بخت دست مملکت خویش بآینه بجا
شعله زب درین دریا فروس سلیم که ره کند و را را بجا بجا	

کاف

کافکی از که بر پیشانی واکند از سبوم آه این دریا از کس سر را بر من گران شد سر و بخت کی در جبین سپهر در این کاف	خوبتر را بر گوشه چون موج بکشد اشک در از دلم بر بایه فرکان درد دندان هر که نتواند کند دندان سر را طوس بدین رخ سندان
مخلص از بهیچدی همین ز سلیم ز این سخن این بان کس بر کفکان	
در غنق دل چاد چستامیکند در بند آفرین دایم خوش زد در کتب خون رس آسوب بقلب بچاره مور خورده طول مل برب عاقبت ز قوت کس نشود و مان کر آشتی نشود جانی کوه نیت	در پشت لاله و بجا میکند زینجا رخت خوش بخت میکند دولایه سکن از کف و بوا میکند سرت یار سحر و او دانه میکند همچون اسیری بهیچ میکند میشد پشیمانی بجا میکند
انجام اینچنان چنان کس سلیم طفل انظار چشم را میکند	
از بیکم مرا بخت زبون شور برآم کروانه فتم زم زمین مور برآم	

نمیزد کن آن فتنه از بزم خود	شدت میخانه و بخش سودا برآمد
چون دید که بار سی سال بکج	فریاد و زور و دگر از طور برآمد
با خرمین هیچ برسد به کار	آن برق که از خون اکو برآمد
هر خار درین باغ بود عجب کار	فیشی که ز دانه زنبور برآمد
شد صبر و عشق تا زدم سر خود را این نعمت سلیم از سر منصور برآمد	
قدم هر کس راه او نمیزد نخواست	باین بحر آنکه کرد و کشید حل نخواست
از آتش که نعل می طیم و خاک و خون	که بعد از کیم آسوده ام قاتل نخواست
قبول خطای بدم نیست کس نمیشد	ترا باین من نخواست اسم او دل نخواست
بنازم اهل محبت که جان کیم	و دو عالم امانت میداد باین نخواست
حرم از بزم راه عشاق بکفر نمیشد	که چون بگردان اینکار روان نخواست
بتهانی مرا مصحح آن کی نشکند	چراغ لاله را محروم خوش محفل نخواست
همان جوی در آب و گل نماند	که باین شوی طاس خرد کل نخواست
سلیم از نامه خود را نفس آرم با داد ز خود مر قفس صبا در غافل نخواست	

با بکفر

سایه بخت مرا ز آتش چه شد	مرهم و نعل برین هیچ بند
فتنه و در بهمان نگر کی	بهر در موج از جنبش چه بند
لمعی و فتنه شهادت ز تو نمیشد	معقت کی گشته شود هر کس بند
در طلب کار سی و شوق جان سپار	که اگر گشته شوی خون تو را سی بند
من کجا سفر از کوی خراب است سلیم جز توان کرد و خوف در آستان	
مبوام ذوق کی از بزم رخت	نام چون شمع را صبح فتنه بند
دل که پیشو جزو نیست و زو نیست	در کجای بکجه نبت فتنه بند
دل اگر در ره یار نیست خدا نیست	سر اگر در قدم اوست سلامت بند
دارد سبای طرب در شب و روز	نبت گویم که شبیه رخت بند
عاشق از گشته شدن معجزه را نخواست	خاتم عشق در کجاست شهادت بند
ملک بونان نبود همچو خرابات سلیم تا بسوی می او از کل حکمت بند	
مغیر غم زابر نو بهار می جهان شد	قصر را بر زمین بگذارت با کج بند
علاج دایم دل که بیم او در دنیا	ره هر شوق آن را که جهای با کج بند

نور خدیجه کبریا و کل در قیامت	همین کن که بر کنده چون بل کم
در آن لحظه ضعیفی میرد و هم از آن	که سوزن می شود و جدا چون بل کم
بزم وصل خود تا جدایی مرا کم	ز بسا بختی که چون می شود بل کم
عشق خاک و طریقت چشم مرا کم	که غفای قدم هر دوین از آستان
عجب که سخن عشق و زبانی مرا کم	چو سبزه انداخته یاری کل این گمان
جهان خبر آرد که باطل است	که شب قتل شود مرا که راه روان
زیم زنی که بر نظر خوشتر است	نکویم زین زبانی که نیست آستان
غلام و بچی مستوان فارسی	میدانند حرفی غیر از شک و گمان
<p>ایم این در جواب سخن را می گوید کنا حسن و خرد و محبت از میان</p>	
سخن که زده مرا که چون سس کرد	ز دود آه و دم صبح نفس کرد
ز قید باده پستی می نیم آزاد	چو محبت کند از دم عس کرد
ز دام زلف و بکار شد چنان صیفا	که همچو طفل نصد جید یکس کرد
کنده چنان که نفس کشوی و برین	یکت دزد و عس صد ترا کرد
بغیر خانی ز دینت شکر کردی	ز نام هر چه بود از تو پس کرد

روم سلیم و سوی چمن	نزار جای سراسر چمن
قلم و کز بدین کف نشنا دارد	کلی طریق خود از لغت مصطفی دارد
کلی در آب قدس خود که منش	کمان بر یکیه که پای و دست دارد
درد بان بجز از حرف نیست	درین نفس مرصیا و دها دارد
سخن کوتاهی خود بوشش	سر ریده خود را بریز پا دارد
<p>ز اسما بطلبت رسول کین سلیم که دانه شکوه از دور شنید</p>	
دل بی لایق صحرای می کرد	سجده کس نیست که بر که می کرد
جو سر آینه چون قبله مضطرب	هوس او نهین در دل می کرد
خاک داد و باده بستم می کرد	چو غبار است که بر روی می کرد
همو غفای ز بس آواره عالم شد	آسمان که دهن از بی می کرد
آبر و تیو بکار آید مثل دل که	آبیانیت که بر باد فن می کرد
و لم از ذوق نیا قدم خود درین	همو هر که بر کرد می کرد
لی آوازه کس جود می کرد چنان	همو اعمی که بدخال صد می کرد

بدونیک آنچه برای دگران بخوای
لذتی دیده سکندر که از عسکر سلیم
بجوششش شش سودا شود و دوشش

محمد چون سیر هوا می بود میگرد
کانه در طلب آب میگرد
کل جوهر و انوار میگرد

چند روز زندگی بر بارگانه میکند
چند توان طبع خود را در غیاب
میفرستد دست خندان و خوشی را
اگر دارد و ذوق از غنای جهان
کل و بان چون ز غنای خود میفرستد
نسبت دشمنی بدین خود که در کار

خود را در جهان چون زندگی میکند
چهره را فلکون آب را غنی میکند
چون آب کند بهر دست و جانی میکند
رقص بر صورت درای کار و آشی
در کشتنیک بهل غنی میکند
اگر آب جسم خود بانی میکند

بیت رسوا می کن کس مجو را به سلیم
باده نوشی میکند، نهانی میکند

دل از بکند فقر و محنت میکند
قوت ام خضره کعبه بخون میکند
ای دل از شکوه او نهی خاموشی میکند

حکمت است که در شیر نیکار میکند
آه اگر خنجره بابت میکند
و بگرالطف که میگرد نهان میکند

ازاد بشن لب غنچه و بهشت
الهی که از دور دل برین است
دل یکسو به سلاطین است
شمع و ضعیف دست و جانی میکند
خوشتر از کوه نیریم بجان غلام

بسته خود گیت که این سیوه میکند
که جوشش نام و در نام غنی میکند
قطره کار چمن شسته کفایت میکند
بهتر است که فاکوس می کند
که بجز آنچه شنیده است روایت میکند

کوه دست برین چون کرد سلیم
کس برین سر زدن میکند

معشوق با چگونه جویند میکند
از روی این طبع نکند
از عذر و عده خبر بشویم بجان
تا شیر در کجی که ندارد و طاعت
رفق در مردان و بهشت بی خویش
تا نیر در از زخمی بهر سید
از امر که می کشد از خویش میکند
خواهد بهانه شکوه از سر کن سلیم

چارا بخر خان جوقی نکند میکند
این شعله کار باده کلان میکند
جوقی صدیکه مسهری نکند میکند
به ران زمره بدل نکند میکند
کابل به شماره فرست میکند
این پرده ز راجه خوش میکند
دوباره از آن بهلش کند میکند
تا کشته شده سخن جک میکند

لطف آتی خازن بهیوشی میکند	شبهه می آید بر روی پیشانی میکند
جبل آشیانی کلفتی دارد که خدا	خوش بهیوشی کل بر روی پیشانی میکند
فیت از بهیوشی صدمه صلی بر خوشی	خازن دایه و کلفتان بهیوشی میکند
آنچه از بهیوشی نهاده ای او من شمع	که قدم کز خازن بهیوشی میکند
از تودوری چاره ما تبر و چکان	و دو این شکر از خوشی میکند
میردام تو هم کس که یاد کند	حرف بر ده کلفت و کوشی میکند
چون فیت سرتوان بجهت کز دریا	کوشش می راکرده سوی پیشانی میکند
عشق بر دودست از روز ازل را سلیم	
در بهشت کمال غم از جوی پیشانی میکند	
مستان تواند خشنود	چون توبه خود نکست چندی
در کوچه بهیوشی	بر خاسته بهیوشی چندی
شاید بعد از این	چون حق خوش چندی
دارم پیش محو	آنکه از کس بهیوشی چندی
کردن حق غم بهیوشی	
دارم بهیوشی	

9

شراب صحت همچون صدراع دارد	چون کجاست که عکس بی تزلزل دارد
آنچه خراب دم فیت عکس کجاست	که خوش لبسم از بی و دلایل دارد
چرخ لاله بهیوشی رخ توبی دورا	که در ده سمه خود شمع کم شعاع دارد
ز کارهای موافق مخور غریب چنان	چون اصول که زن در دم چنان
که ام و دوق و جوی بجای چنان	ترا که خرقه چو پروانه در سحر دارد
میلیم حکم دل خد سوی ایران برو	
چو کن کیمی که زنده است شمع دارد	
بلی بر دوشی تا فلاغ غمیر بخندد	چو شیرین کرکین بر شوخی بکمر بخندد
چو آنان که تو اینهای بر کز اوج میکند	که آن که در سستی ج و تاب بخندد
فیم چون گفت آغاز کجاست چنان	که کیم که ج و سبب چون سبب بخندد
زانه کیم مظلوم این عالم میکند	که پیش اهل معنی خم بر لبش بخندد
سلیم همچنان بر دوش است که دارد	
که بر دوش می سیر غمخ نصیر بخندد	
بعشق که رجز دست می آید	بیا تر شمع که از کون غمی آید
خفا کند که قدم در محرم عشق نهاد	چو شمع زنده بر دوش آن کس آید

چو طفل گریه مانع در دهنش	سخن بر سر که از سخن آید
بیا در میل و کل را ز خویش گمنام	بهار چو بیدار می گشت
از آن چو طفل بر احوال خویش بگرم	که بر سخن ز بر کارش آید
<p>بیان لذت لشکان سلیم از شوق لیکن که آب از دهنش آید</p>	
چه شد کلاه تو که سر بر نهادی	که آتش ناظر آتش نهادی
مر اتقوان نشانی بر وزیرت	برای چنگی آزارت نهادی
کردم سوزند تو خط از روی	ولی چه فایده بکند نهادی
کردم ام سر را سیل چو بیل	مراد بر عوی عشقت نهادی
نزدیده برده در می چکش و فخر	خدا را گفت این سحر نهادی
حرف باز نمی گفتم که عاقل را	بکار ناخوشا چه سپرد نهادی
چو را ز عشق در دل نه از زبان	بگیرم که کسی در کج نهادی
ز عشق زیت دل مونس من گوی	که موم نفس از ده نهادی
<p>بگوی عشق بغیر سلیم زیت کسی که دست کرد و از کار نهادی</p>	

از آن

از غم هر کسی این سوخته من بیدار	نفته بر کوه زنی خانه من بیدار
بیکه رسوایم آورده بی سبب	چون بری نام مرا خاک وطن بیدار
نفس با خرقان در تو اثر کرده	سخن آواز تو ایمن چو من بیدار
چو سمرجات مردل ز زبان معصوم	دلودر چاه جو خالیت من بیدار
جامه جو عاریت که از آن آید	جان سپرده از آن بر تن من بیدار
جیش لاله و گل فیت تا بر صبا	که ز شکرت اعضاء من بیدار
<p>چون او کشد شدن بر منی سلیم دل جو سیاه از آن در من بیدار</p>	
سوی وطن نامه ام غنوب سپرد	قاصدش لوح که منسوب سپرد
از روحی با نجه نامیکب ما	آواز خوب یا سخن خوب سپرد
از خاک معرآه زینتی لب کرد	کرد می که نور دیده بغنوب سپرد
مر کل که بر لب طوطی نشسته	خراش روزگار بجا رو سپرد
<p>از روزگاره عشق سر خوش سلیم مجموع علم بر لب سپرد</p>	
چو در غمی نه آید اندر سپرد	اگر در شبی نه شبی و بگر سپرد

موی مخنی از هشت موافق تر بودا	که شش نه در هر در زیر خاک میخورد
جهان میکند در دفعی در کباب	صدق بن نشسته کرد آب در کوه
جول غصه ز شوق برآورد کرد	بر و با یکدیگر درم بال و پر بنیاد
ز تاج خضر و طاقان خبر نماند کسی	
سلیم آنرا که سر برآورد رفت افسر نماند	
کینه از زهر و کسل میکند	انعام از بار بی پروا می کشد
میخ معشوقی پنهان در مری می کشد	فاطمه آنطرف را بر کوش می کشد
سر کجاشم که زینت از طوفان	موج دریا به نظارم بر می کشد
روزی دانات در معنی که نادان می کشد	بجو آن آب که خار از ریشه می کشد
بر سر مرآت مرغ غوغای از اسلیم	
استخوان را باها از جفت میل می کشد	
دور در زهر که خواهد می کشد	چنانکه بهر می آنرا برآ می کشد
مزار فقره از کرب در دولت مرا	جو آن دی که از انجا می کشد
دو دسوی خیال بر پیش کباب	جو کوه که از دباوش می کشد
نخاه کوه اگر افاده مرکان	که همچو غنچه ز طرف کلاه می کشد

ز با و صبح محیط گرم بگوشش آمد	پایا که کینه وقت کن می کشد
سلیم یک زده هر چه هست و نام	ولی اسیر کینه در رسیا می کشد
بهر رفت اول از باره می کشد	
پایا که هست مرغی شوم درین شوم	که زهر شعله آواز خود کبر کشد
بهر روز بود که دور این با شوم	جهان رخ آب شد و این با شوم
زینت زینت روزگار نکست	بر آفتی تنها دیم که آب کشد
و طمیع دولت که بیایغ نموده	که غنچه چون ل مرغ جبر کشد
هلال از آن ل خود بر سوار است خرد	که صبح وقت ترا حاجت کشد
نداشت در غم عشق تو که به دیده	علاج و رول با زین کل کشد
سلیم این غزل طرح از کبی آمد	
که مضر می زده صدمت کشد	
دل با خیال او جویم غوشش شود	یک گل نخبه هست که بهوشش شود
آزما که محو ایند انشد بر و نظر	بر کس که دیده هست غم انوشش شود
چون بر تو جمال تو پنهان کند کسی	آن است که کس که خوش پوشش شود

از گفتگوی عجب و قهر دارم هزار حرف بآن بوقه روشنه لایق بنده اندر و تقی	هر کس در بنام کل هستی که نشود دور و غرض من لایق از تو شود در شب چراغ این خانه مشرب شود
که کسی بدیم که افشاید آن اینه و از زود نمیدوشت میشود	
مشط را چال تو دیوانه میکند خوشه لب که بگوید زلفت میکند کل چون آغچه برافروخت در	کاشنه را خیال پریشانی میکند ان عشق که شیره لایق میکند میل قمارش منقلب و این میکند
هر روزین شیدی نغمه بن عاقلان تسبیح که ز دست از روی اعتقاد چید بخشیده روزه نمکین هم از این	طاعت چنین خوش است که بتواند انگور و گشت کشتی از میکند دوره می گشتی که خدمت می میکند
این سبب ساقی بر خم خواب افت من ستم او شراب به بجا میکند	
در قید محبت دل نماند و نماند دل محکم اگر نیست به از دست	یکصد ندیدیم که آرزو نماند نیغ از به توان ساخت که نماند

از کلام

شاه سلیمان بود این که افکار نظم به بیان تو عشق که خود را بر گفته احباب لبی که نشنیدیم	اینی نزد او که در نماند نخیم و در طغی که استخواند عزتی نشنیدیم که برید و نماند
انگار است و عشق بر چمن توان کرد با عشق جواز خن که برکت پر	حسنی نزد دل که خدا داد و نماند کاری نمک شرب حفر با و نماند
دل اسلم از غم عفت خرابی بهر مرتبت که آید و نماند	
در بیان هر که یاد آن خم که کل کند بر کرا افد سوا می آن لب چون لب از فغان نه لعل را نماند که در دست	صده چون آبرو می ساینه لب کند غیر از آن که دست سرد می کل کند باغبان شرب نماند هم به لب کند
در محبت مست نماند که چون غنیمت دوست و دشمن عشق آن سبب سلیم	صورت لبی رحمت همچون کل کند
رسم او و موج دریا را چال کل کند	
بی سبب هم بغضیم و نماند افکار در تلاش سوختن چون که غدا نشد	همچو خیل موثر این یاد نماند افکار داغی سینه ام با هم بجای افکار

از زبانها شود چه گویم که نهاسی در	با سخن همچون گل ریخت و در کاف
به بند خود گرفتارم حال چهره	نخجین آنکه در بند گرفتار
ره کمی چهره او گرفتار من سیم	لی سبب نال آن آهوی کاف
در آزار دلم طغیان که از گردن	ز سرم گشتم شمشیرش از جوهر قضا
ز بس فرخت از تاب می گویند ای	ز عکس چهره او سحر آینه شفق
دم سرد تر از راه در بنی نیست	که جام از گرمی سحر من عجب قضا
حرف زان بگوید اینده و فرجه در	که آینه سحر زده را بر بکود قضا
بوی خوش نقد خود را در کوه تنه	بر کف کل دلم سر جبه دارد و طغیان
سبب از طمع من ز غافل و سبب	که از پروردن من بر من سحر جفا
سرکشی تا دل بر حال کاف	که بوفس غنچه نخل کاف
سجد کی زلف سخن حسن کلام است	و ایم دلم از سحر لال کاف
چون بند بی نمی گرفت ایند کاف	از آه دلم مرغ هوا بال کاف
سنگ کف دیوانه سحر چرخ	کمر نیت تا دلم طغیان

در عهد و عهد

در عهد و عهد و صید و صید	یک غنچه بعد سال درین باغ
بر خست معنوق سحر طوطی	مرغ چمن از مصحف لال کاف
در کج و دایم سبب از غم آن مرد	چون صغری بودی کاف
خرم آنکه بدل راه تنه	چشم از سر و جهان چمن لال
باغ جوی سحر بود این نقش و نگار	در میان مرغی او پرده و پست
شوان شب بسر کویتو چمن آمد	دل لالان جرجی بود که بر بست
از بی عشرت دیوانه با طغیان	و این کین جو برد من سحر
زندگی نیت من عجب که بران	نمستی بود که بر خضر و سحر
و خمر تا که حلال آمد و در خانه	این کاکه هست که در عالم
حسن از یوری از عشق جان	این خاست که برش زری
سچکس ندارد و بر پرده	بر تو ایدل در این غم
رشته سر که بنو دخت چمن	با می مرغ و لمن با کاف
ساقی دختر بر کجی مانده زان	خوب کرد که بر دهن
اگر سبزه لب نشسته با کاف	با غبار زاج کذاب زبانه

خوشن

عندین چمن ارستم و خزان	عهد و جهان عهد و مضه بخشد
خویش را به بیابان طلب کم کنند	بفرار از آن جرس از آید بر پند
<p>محکمه معرکه شهرت مجنون شکست</p> <p>ای طبع صفت که بر نام سلیمان</p>	
هر سکن یزد طور تجلی نمی شود	سر عجبوت ناله ایلی نمی شود
ایمن بود و سر خلی جو سر سخن	مضمون زده گفته جو دعوی نمی شود
جام شراب و سیرکت حق فایده	خاطر هیچ پیوستگی نمی شود
کار مرا حواله بفرکان اوستید	زخم روفو بوزن عیسی نمی شود
<p>علیه اراده و شکت اصلاح آن کند</p> <p>بیکانه از بهمان در سلی نمی شود</p>	
با در لغت از سر نیزه بوی می آید	ز خاک کشته بر نیزه بوی مشک می آید
خیال زلف او را ورد لم که گذارم	جو کل از زخمهای سیه بوی مشک
بجوش از در بشتن می کار غم	ز خاک مرثیه بوی مشک می آید
حذر از فتنه خوابان بخشد کس سوا	ز خمر هم ابل کینه بوی مشک می آید
سلیم می کشیدم بر خیال زلف او	منور از خانه آمینه بوی مشک می آید

عندین

خوش آن نسیم که از آن لطف شکو آید	بجای خویش لم آنجا نکه بود آید
نمانده و صفت هم و نام اقیانوس	رسیده ایم مردن بگو که زود آید
بیان بجز آیم صفت کجی را	جوش کشته ز کشت بوی و آید
خوش است جا به اگر آسمان را بزد	که بوی تمام ازین جا به بود آید
نزول حادث است اینجاست	اگر کجانه تا آسمان نسرو آید
<p>بفر ازین بوی سلیم خبر است</p> <p>در کجی ز دست تو ایچود آید</p>	
بجو آن کمان ابروی بخیر می آید	غزالان مرده آن آهوی موگیر می آید
جو سوسو صدقه آید زوق او غدا	صدای خنده زخم از سر یک تبر می آید
در در حلقه و بواشکان گرفتار	بوشم انصاف از خط از زنجیر می آید
محبت سینما به از طبع خود مرار	که بوی ناز از آن خنده شبنم می آید
بیرمانی زدم در بند این غدا	چکار روی ازین کدو مشک می آید
ز بس لرزد در دم که کسی دستی در من	همه عفتی من در دانه چون زنجیر می آید
هموش جلوه عفت دایم منور	موشغول این آه که از لی شبر می آید
فغان آخر طالع که ممکن نیست	در بنقده بکار از ناخن بر می آید

در کوه و دونه مرا نام سادیده

عون

مجتبایان جمع کرد و بداند	جهان بشین غنی را که باز بگریزند
درین بری بوی شفا زیان آید	که از خاک نم چون صبح بوی بری آید
سید از عشق تو محرم را زخمی آید	که در کوشش صدای بل تصویر آید
در کوه و دونه مرا نام سادیده	طفلان جز بزرگان مرا نام نهادند
در پی خیمه فلفلی جو برین	در دیشی شش نیخته مرا نام نهادند
نه نام چراغی بجان بودند شمع	آن روز که پروانه مرا نام نهادند
من طالع جوب و کل و خیر ارم	اجاب چه دیوانه مرا نام نهادند
نام کی از هیچ زبانی نشنیده است	افلاک چه بیکه مرا نام نهادند
ایام فدا طون جهان داد خطیم	فرید که طفلان مرا نام نهادند
دادند کنی بر کل و لاله خطیم	کاهی بر پروانه مرا نام نهادند
در زلف شان بخت جلا شمع	کوته نظران مرا نام نهادند
روزی که در کعبه گشت و زنجار	نام محرم این مرا نام نهادند
از خال لب او شدم آواره عالم	عفتی بی این دانه مرا نام نهادند
از زلفه توان کوه زنجیر و رست	عمرت که دیوانه مرا نام نهادند

باز

در کوه و دونه

بخت از بی معنوره من و سلیم	آن روز که دیوانه مرا نام نهادند
نیک بر سر چه بود در دلم میباید	عشق را ز کس را ز کس را ز کس را ز کس را
میکنند صف تو کس نشناخته	میردام ترا سر که دعا میدادند
خضر این بودی ز مقصد بچرخ	کی روی گداز فیهام میدادند
خواهی که نهوی از بد و نیک عالم	نه را زنجیری نیت که میدادند
زین نیت بر از داغ من خنده	شمع بر آنخت خامیادند
تا درین بجز آید بستی ما	تا خدا را خبری نیت خدا میدادند
خواج را که رسیدند بجای که	کوشش او از کند بخت میدادند
نقش امر که کلونک تو نشن کرد	از دهر اکتف خویش عصب میدادند
زاده از تو به خود نیت خبر دار کن	این بیت که در روز جزا میدادند
طاقت کیفتند نه از در چند	خوشش را آینه از اهل صف میدادند
خشم از نیت جو دیکه از حرف نیم	برق را خرم ما که در پست میدادند
مشت سالی بس از مرگ من خوانند	مرجه خواهد بکند و صبا میدادند
زوشن را مرا نیکه درین دیدند	سر که از قافله ناله بفا میدادند

عشق را ز کس را ز کس را ز کس را ز کس را
میردام ترا سر که دعا میدادند
کی روی گداز فیهام میدادند
نه را زنجیری نیت که میدادند
شمع بر آنخت خامیادند
تا خدا را خبری نیت خدا میدادند
کوشش او از کند بخت میدادند
از دهر اکتف خویش عصب میدادند
این بیت که در روز جزا میدادند
خوشش را آینه از اهل صف میدادند
برق را خرم ما که در پست میدادند
مرجه خواهد بکند و صبا میدادند
سر که از قافله ناله بفا میدادند

معنی چهره مرغان که درین خانه	که هر آن نمد از جاده پدید
لب بند ز حرف ستم نطق	که از هر که کند شکوه زده میاید
بنخ فل کند و با نهم زده کند	خوردن است پسید چنانکه
انگه در پیش من و صاف تو میکفت	که هر رسیدم از و هیچ وفا میداد
مادرین در غافل نفس دیم	مرجه آید بر سرفاقت پامیداند
مدت از بکده رای بسوی کعبه سلیم که مرگ است از آن خضر کی میداند	
آنچه در پرده کل بود و نهان میبود	که غنچه شود ویم در و بوی تو بود
مختم بود به از باغ که در چشم مرا	آتش و دود در و رویت و میبود
مرکب از من نه من نه سخن خیری است	نیکو بن کوش نهادیم دعا گو بود
شد آوازی از قرب تو مانع ما را	مرکب پای نهادیم سر کو بود
خشم چشم تو از چشم مرا دور شد	روی صحرایم بر کله اهو بود
حسن و زنی که ترا جامه عیسی داد	همچو سر و چین آن ترازو بود
رفتی و نشویش مرغان چمن است	میتوان یافت که آنها ز نعل بود
چند ام را بکر بیان سر و کار داشت	از خوش آرزو که این تیر کبوتر بود

بود در راه ترا قطع پای چنبد	
ورنه در خانه خود کعبه پدید میبود	
یت در کار محبت جو تو فرهاد سلیم	تیشه کو کبک در خور باز و میبود
دل آن بر عقاب میطلبید	ترک مستی کباب میطلبید
ساده لوح آنکه در ولایت سن	کرمی از آفتاب میطلبید
آب خواهد ز تشنه در معنی	آنکه از هشتاد میطلبید
بخت در گریه خواهم دایم	سره شورست آب میطلبید
دل ضرورتش کرد دست سلیم که باین اضطراب میطلبید	
ای نغمه سرای محبت بیل کاغذ	رکین شده از شبنم لطف کل کاغذ
سوقت برده قافله موج حکمت	چون آب سخن بسته بر بیل کاغذ
بر بوی خوش خار کن تو از قفا	بر شعله جو پروانه دو و بیل کاغذ
از تربت آب هوای چمن نو	شد تازه زیاران شکوفه کل کاغذ
در صفی سید از تو چو کبریا کند بخت زد وصف تو بخرد کل کاغذ	

آن می که گشته بیخ خیال طبع کند	آن می که گشته بیخ خیال طبع کند
آن می که در دماغ بود نه می شنید	آن می که در دماغ بود نه می شنید
در بزم از لطف که بقی خوشتر	در بزم از لطف که بقی خوشتر
تا حشر شکوفت من می کشید	تا حشر شکوفت من می کشید
خلق از برای یکدگر آزار می کشند	خلق از برای یکدگر آزار می کشند
از می مزاج ذوق که در کام من سلیم	
بنمود ز دوری لب او شهید جان لذت	
چون آن کسی که کند رنگ باغ غنچه	چون آن کسی که کند رنگ باغ غنچه
چو آتش که گشته است در کف غنچه	چو آتش که گشته است در کف غنچه
ز بس بگویم میریزد از هوا غنچه	ز بس بگویم میریزد از هوا غنچه
و چه بیاورد بدست من زیر غنچه	و چه بیاورد بدست من زیر غنچه
بخاک بنود او است تو باغ غنچه	بخاک بنود او است تو باغ غنچه
گرفت بگویم کجوتر من باغ غنچه	گرفت بگویم کجوتر من باغ غنچه
براه شوق اگر باشد از دهان غنچه	براه شوق اگر باشد از دهان غنچه
چون خدایم آلوده ای صبا غنچه	چون خدایم آلوده ای صبا غنچه
کند بهار بر کس که کوفت در تر	کند بهار بر کس که کوفت در تر
کمان بر یکدگر من تحت دفر غنچه	کمان بر یکدگر من تحت دفر غنچه
غیر بدست از کتب باغ غنچه	غیر بدست از کتب باغ غنچه
حکایت حیرت جبینی در نو انداد غنچه	حکایت حیرت جبینی در نو انداد غنچه
بزم کی بی میراث خواریم صبا غنچه	بزم کی بی میراث خواریم صبا غنچه
مباش از دم نشستن او این غنچه	مباش از دم نشستن او این غنچه

بکرا

بجوی این رسوایم سلیکند	بجوی این رسوایم سلیکند
بند از بغل صدان صدان غنچه	بند از بغل صدان صدان غنچه
شد بهار و جوان و او آفتاب	شد بهار و جوان و او آفتاب
بجز وقت خود ندارد وقت چهره	بجز وقت خود ندارد وقت چهره
که هر که موزد از حیرت چشم ترم	که هر که موزد از حیرت چشم ترم
کی شود دست از این سحر و کما	کی شود دست از این سحر و کما
بگویم بهار از خود کسی نه سلیم	
از سر شکم مضطرب کرد و چون	
بزرگو من خاطر آن نه کند	بزرگو من خاطر آن نه کند
شرمند و شایدل طاعت کی است	شرمند و شایدل طاعت کی است
صرفه او من هم سبب چنان	صرفه او من هم سبب چنان
بیدار برون رفتن ازین غنچه	بیدار برون رفتن ازین غنچه
رفقند با فلان چو رشید حریت	رفقند با فلان چو رشید حریت
در خانه هم از کام دل گرم طبع	در خانه هم از کام دل گرم طبع
در لقمه در ویش بود لذت	در لقمه در ویش بود لذت
اینه بیست ترا آه کند	اینه بیست ترا آه کند
که رشته در از دست تو گناه کند	که رشته در از دست تو گناه کند
بنشین بدل جمع و سوره کند	بنشین بدل جمع و سوره کند
از لاله کجین بر کی و همراه کند	از لاله کجین بر کی و همراه کند
چون به تو خود را احمد در چاه کند	چون به تو خود را احمد در چاه کند
سر زنده ای که رجو جلاه کند	سر زنده ای که رجو جلاه کند
بکلاه چو من تو هم آن نه کند	بکلاه چو من تو هم آن نه کند

ضایع کن در چنین اوقات خوشتر را در روز نیک بر طرف جلوگاه آید	عجیده ایم تا تو پادشاه کبر و امن سخن جو بجز در آفتاب کبر
هرگاه خواهی توان خورد می سلیم بیاغز روز از رشب به تنای کبر	
ای که همچون آب خواهد خورد خاک غم آسمان هر چند در بر روی آید از ز فکر غم پیش تو آید انگشت پیش از ایندیش چشم خوشتر	بیرسد صول از برای این که غم میکند ز آه دردناک غم بخور باز همچون غم خواهد کرد غم بخور باغبان آسود پیش از این که غم
هر چه که می داری بس از مردن سلیم چون طلا کی متواند خورد خاک غم	
این خط سیرای غیر فروشان کعب غارتی از حرم او آید آن کعب نه از آتش بماند بل با برنج است و یک شمشیر کسی حاضر شد در کعب نور در عالم فکند و معجز کرام	همچو فرش سایه بر سر پشته بر کعبه سبزه در کعبه کعب همچو من پخته از نرم خون کرد کوی او یکی از برده بون بهار نیت همچون شک من سیل خروشان

سرای

ست گزینی از شیوه مستان کند پایند از کشیدن و شل و شل	قطره آب که بر شش و زلفان کند همه تن این شود از سر مرگان کند
دیدن صدمه برده غم آرد ای با ابر از سایه دور و دامن کعبه	نکست بهرست نیت بجای کند کز من شینوی سوی کعبه کند
مادرین و دیه چون یکت در اینم سلیم تو که من چینی سوی بیابان کند	
ایدل از آینه تعلیم آن بی کبر زلف بختان می پذیرد و کعبه ری میسر المعلم اسود می تیت در علم معش کی تا سحر دوار و کعبه جان کعبه	خرقه را دور افکند و ساعی کعبه سرجه دوران پس در کعبه کعبه ابتدای این افلاطون بیانی کعبه رختم در قلم اول از شیبانی کعبه
باغبان امروز در شهر را کعبه کعبه اختیار هر خط کعبه کعبه کعبه	و ادعایش ای میل از کعبه کعبه آسمان گفت این ای کعبه کعبه
اینهمه کعبه ای از طول مل و داری سلیم خوش از دست استغول بیانی کعبه	
صبا دعای مرا سوی یک ران سلام خنکی از این چشم تر بیاد کعبه	

کعبه

مولند دولت ای میخیزد که برین	که گفته بود ملک غنیمت پادان بر
خدا ز کردش افلاک خویش را چو خبا	بجوشد ز سر را جان سواران بر
چو چاره گفت ایام را بیاور	همیشه روز شب همچو روزه داران
تنه ابله و فتنه کار خان خاست	صبا بخار مرا سوختی خاک ران
این جهان که بهر از اسیرم فصل آن	
چو غنیمت ازین رخ کوثر آران بر	
دارد از تو فلک خاتم هم غبار	می نشیند در دل شکم بروی هم غبار
تبت بر خاتم اگر دلال از بخت کس	همچو خنجر خود بخود گیر و دلم هر دم
کرد گفت یک سیر ز دیران فلک	در جبین آفتاب گل کبر از ششم غبار
من میدانم که از آه دل مخروم است	انقدر روانم که بخت در عالم
که کرد و گفت از دل کی برود ما را ایام	
در دیار منیر و وزیران کم غبار	
کفر خان پسندم که بر آید کبر	آفرین گویند بر سر هر زخم کبر
دل ز فریاد دل آمد سوختی لطف بخش	خبر روان بیدم را از صغیر کبر
دست بر سر بودم که در این	هم مگر بسند تنه است کبر

ن

که پیش الفی دارم به هم دوست	خو روه اندام خطی سر و دست
منم نم برنج طعن آن بر بخت	تا نر از آنکی توان گفتن بر بخت
نکست زاج و جت در دول الفتن سلیم	
رازم خوانند از نقش حصیر کبر	
نیستی چنین در طرب کجا می آید	رسم آینه ترش با عالم از غم یاد
از طرب سر خندد که بر رخ و بخت	در عروسی خانه روغن آینه یاد
یک صبحی شد در طراف بخت نشاند	گل بکودجی نید غم رشتن یاد
بعد عمری به رخ خوشی می آید	رسم دنیا داری از نشاء عالم یاد
حال کس نبود معلوم از آنکه رسد	
نام جم را که فیض از خاتم یاد	
از دل بردن کرده خیال خفا هنوز	که کشتی لایق از باها هنوز
روزی که من بسند نقش آدم	بخت نکرد و بود سپهر غم هنوز
و فکرم نمیدانم اندرین بین	با دستان و کل آتشنا هنوز
کشتی شکست و از بر این بزم کد	بر سر من آیدم از ناخدا هنوز
از جانشی فقر خبر دایسته	شکر خورده زنی نور پاست

دندگو تو خنمای گیسو رخ روزا	ز دین آنکس بر جای انشای افرا
سر بر نه بر دلفیض از هوا چمن	صبا کلاه گل و لاله را در کعبه افرا
بزم می صغی بهتر از خوشی نیست	جو لاله سر بر پناه شراب افرا
مباد پایی نیم چمن بریده شود	جو سبزه ریزه بنای خود در آب
سلیم صفا از زیر آسمان دیدی که گفت بامدورین منزل خواب انداز	
جنین کز من بود مثل من سبزه	چنان طوطی شود در پیش من
بوی مرغ شود شرم قدرت	که زد سوسه و دیگر در چمن سبز
ز وصف خطا تو خبر نو کرد	ز بن چون مغر پسته در دهن
خبر کردم ز حطت کوش مباد	که خواهد گفت روزی این سخن
سلیم از کبر در راه محبت عصا چون خنجر شد در راه من	
بهار در قلع کل می غیب مرز	درین پاله بخون خند لب مرز
من آن نیم که جو غفا شوم بکار	بر احم ایفلک ایندانه غیب مرز
برد و صاف جهان همچو لاله صغی	ز بزم خوش تر از انچه شد نصیب

س
سادهای نیم
حسی

مالی از کبر

من تباب که سر کاره عده دار	به بصره طرح موسی مجو خند لب مرز
من جفا تو از روی حکایت است	ترا که گفت که خوشن الطیب مرز
بر ز خوشن این فی ان حلالی بود	ولی شراب به پناه رقیب مرز
بیم تن ز بن از غلاف هر وقت	دلک غن کس از مهر چون طریق
سبح کل پرده دل بر خورشید افرا باده از خون لاله بن باغ	
خاتم جم بر مسکده جوید سرس	همچو خورشید تو هم بخند در بجا انداز
صوفیان چنین شوق بوجاه اند	لکتر از ابر نه خرقه بر افلاک انداز
ایغزال حرم آسایش اگر بخوای	خوشن را زود درین حلقه فرار
منی منع نکرد کسی ترا	دست بر کردن سرد چمن انار
آسمان گفته بصی که از هر جمی	ماهی از آب بردن در در خاک
دل بدید فلک بخواجه و زبانه	بتان شش در خانه امک انداز
دانه دهقان چنان بزم میگوید	مرجو از خاک است آمده بر خاک
لکه دارد خشن و خفاک غدا	جام می را که اصلاح لم خاک

بهرین و امین و مکن او ده سلیم	بجو آید بخوبان نظر یک انداز
مجموعه چون جبین بر ابل نیاز	چون در رحمت در میخانه لک و دو نیاز
از بگویشنها میخانه شد بکرم	ناله متعطر بچو کلک بکرم
ختم نشسته بچو محمود و بخت بخت	نشسته سبزه ان ده بر سر بچو ان
نیت هرگز مکت ز کده در میخانه	رفته رفته عمر چون آبروان دودار
نیت در میخانه می جی که انچه مردار	میکند یک غرق از دو عالم نیاز
بینه صافا زانها یاد از جبین ازل	اقتدارم نیت چون آینه در آید
که خون داری بچو سی بچو اندام	تابکی در خانه نمانی بچو طبع
نیت لک لک دارم بر سر از نیت محلی	بخت این بخت کوته نیکو اودار
بر در کس در میخانه رفتم بیدار	ایچون ویرانه و از هر طرف داری
خندی اجاب را در طبع تا بخت	آب کی در چشم کس از بوی بنای
نامم از دام کس نامم درین دست	صله در کردن هر مرغ چون صفتی
از جو دهن از کدشت عشق و سلیم	
من دارم نفس این آینه صورت کد	

چون کلم از جاده بر تن و دانی بس	بجو تصویرم ز بر این کس بیانی بس
تو نه در راه شوق او مرا اسم نیت	در بغل از داغ دل دارم نگهانی بس
از سر عالم کدشتم بچو شبنم بک	چون نواز تو بچو جسم نشانی بس
سبزه بکدشت عالم در حال کتم	بجو میل خوانده ام در کس کفانی بس
از خیال روزگار رفتم روز در شب سلیم	در نظر دارم همین خواب بیانی بس
ایچونش آنسر در یک از ناموس	بچو دار خودت چون دس
پایان خودم از اکا بان	هم خجاعت لایق نوس
عارید زلف مستان	بر نگیرد کسی تیج خرد
باز ذوق هوای ابر آورد	بطعمی را بگوید چون دس
رغبت طبع را بر آئینه	کردن شبنم بچو ساق عرو
عشق نیت سلیم در دلم	
باوه در شبنم دفاوس	
کد از می ز باطن اهل صفت	فصل بهار تو به مکن از خدا سیر
ایام در شبنم و با شبنم	دارمی جو کلک ز خزان خیر

درگاه رسد بخس خط کرد و زکات	از خجسته تفرقه از همه سیرت
تا کی کنی شکایت و پیش مردمان	ایده آخر از ملک تو نباشد
خوش خاکی ز آفت دور ملک سلیم	ای وای جز نباشد
از دل افشکان سرش بر آبی بر	از سران عالم میری ویرانی بر
که او احوال من بهر چه بدید	از من آن بهر را خدایه توانی
شانه می آید بکار زلف	آفت باز در ایام شب بر نی بر
میرد ویت خون در انجم	کز من دور داری ز برتنی بر
خط افزون می شود دل	معنی این کینه را از موی زندانی بر
خانه را دور و دور آن لغت خوابم سلیم	باجت نسبت من کینه ای بر
راه نونی سپردم افسوس	خجل از پای خودم چون دوس
بخت عشق نخوابد	چه کند مرغ جبین تیغ خرد
جذب ششم زنگی جبین	ز غره در کور جو شمع فاکوس
نیت کز آرزو دلم	بیکه جسد من ز لبش غنچه دوس

کرشم در شب صفتش افغان	ناله ام کفر بود چون تو
بجست فست سلیم از دل	منه عشق چون کج و کس
همه صفات از دنیا پس	لبانی بود امر و بر من فو پس
مرکز او چندی فضا عت و است	همو کوه و دشتش قطره از دین پس
نیت قافله ریک روان جبری	خنده مار و مردمان باد در محراب پس
شک در انجم خودی از حد بد	ناله تو بهر کوه و دین پس
بغافل عنوان کشت یغیان	زبان را در دین پس
ز سرش پر از دست بلین خوان	همو خورشید جهان بود و دین پس
نیت آوارگی آن که در کس کینه	در سفر جذب بر میری ای عفا پس
لبانی نکی دشتی از عطر سلیم	در عایت پرده بود و دین پس
ای غبر از من کام بکام کس	باوه وصل تو چون آب بکام پس
بکسی نفس لغت عنوان کرد ایلا	چون کوه غنشین بر بکام پس
باوه نایت غصبتی خاصه دارد	که حلال تو شد از شرع و حرام پس

هر که تعبیر کند مطلب بر فوخت شود	صدید من سپهر از رخسار دام
قاصد او در جباران خبر با سلیم	لودر نام میخوانم تو نام من
زاده شد یک اختر کرم حجاب میشد	که توان فکرش را کن کباب میشد
مطهری گفت و گوی مردم دیوانه	بجو محفل در پی غریب خواب میشد
نسبت سیر از بهر زبانش	در حجابی داری از خود در خواب میشد
خاک ریختن من در دامن آرد	زده پیش از آید آفتاب میشد
قطره کار صد دیه در حجاب میشد	ای که نشسته نوید از حجاب میشد
در عنان او نظر کردم بسوی ماه نو	گفت ای جوانه دیگر در کباب میشد
از جنون بهر که گفت و گوی کنم	بختی دیوانه در بند خواب میشد
جای خنجر عشق از آن ترا در میشد	
ناله گنجیم گوی در آب ما میشد	
قدم بر دهن گذاردند شانه خوش	جو آینه محرم جراح فخر خوش
بکار خوشش کنم با کوی کیش	بکار کشیده ام و هم خودم خوش
جو مرغ و شش در آیین عافیت	که وقت شام جرمش میرود بخانه خوش

مژگان

بهرم کو تو از بند بستم	تا هم راه کنم خنده بر بهانه خوش
چگونه سر زنده دل تو ای زادی	مرا که حلقه دست آشیانه خوش
دست خویش کن اصلاح خود مغرور	بوی خود بخند از دست نه خوش
جنه فرق از وطن غریب بکنم	جو عکس آینه دایم غریب خوش
بزرگ جرح ترقی سلیم ممکن است	
در آینه شادمان سیر کرده دانه خوش	
سر کجا گشت زار ادب عجب	فخر دور کجا کل میکند آشوب
بجو شاخ کل طیب سر دماغ مشک	سوسمک را کل و دوانها را جو
خامه دایم از زبانش حجت میکند	بهر آن خوب رویان فتنه کن خوش
و خرد که میشد مشهور کرم او	در طریق عشق ز می است خوش
صورت جلا در آینه شمع میرد	بفضل خورشیدم انیمه کوی خوش
در میان کل و جمل بود قری سلیم	
مرغی که توانا شد تو با او خوش	
یاده ایستی از دست محرم کش	کوهر مونس در کشته تیرم کش
یا بد و نیکیان در دکان بگردن	تبع جو خنجر شد نه بان بحد کش

در کف کشتن جانان روی خود بر زمین	در کف کشتن جانان لاله بر دل
کاره کشتن کفن می خورم	چون کمر کرد آدمی کن بر جوشن
در بستن داده دارم ز سر زخم کشتن	ای که دارم خج و فدای می باشد خود کرده
خوش را همچون کبریا می کشتن	بجو نیوف که بد آفت بای است
روی خود نهاده می بینی مراد کشتن	بعد ازین بر صحنه ای وانی نفاص
طرح نقش زده کن صورت آدم کشتن	
از می کلون سلیم این قوم و بر می جفت ای کل زمرده دایان خود را کشتن	
با سر دادن دریا چون موج می کشتن	در وادی محبت چون خضر بر سر کشتن
در دست من گرفت کونش کشتن	انگشت دایره کام ز سر کشتن
مجموعه عشق مجوعه خط کشتن	انگوب موج مطلقان ان کل در کشتن
ای دل کج غارت غنای تیر کشتن	چند کانه بل زبست پرواز در کشتن
چون کوه خضم بار عرض کوه کشتن	سر کین کینه خیز دگر زبند کشتن
چون آسمان عدوی دارم سلیم بر	
غافل غیبیوان بود از خوشی با کشتن	

و شادان

خاک می دگر نظر منزل و مسکن کشتن	ایان خود میوزان یا در کشتن
آنانی شوق فریادی کن این کشتن	برین کاراف و عام یا در کشتن
آفتاب که دست آید برین با کشتن	پای بند بجهت چون شسته نور کشتن
و شکیر توانان پس ایم چون کشتن	ناروانی همچو جام با ده مرد کشتن
ای لیلی چند کوی میدی حقیر کشتن	مانع یوسف شدی از بوی بر کشتن
درین خلق شوان ختم کار کشتن سزاکر خواهی شوی ای دانه در ختم کشتن	
کار عاشق و از کونش سر کشتن	کردن کشتن کذا و بگذرد کشتن
شد ما غم از می کلون کون کشتن	بافتن کون نازم کلهای او را کشتن
شکوه که کونش شدی که چفت کشتن	در کونش کشتن کشتن کشتن
سر کشتن کعبه در جهان فی کشتن	کودکی که خانه بیرون کشتن
سر کل سودی مراد زدن کشتن	تاک را به دست میدارم برانی کشتن
حمله کرد و بجلاد اجل فر کشتن	مجموعه می بجهت از دست بر کشتن
من این فلاس مرصع کوه کشتن	
می نویسد بر ورق ایم با آب کشتن	

چون کل چشم ز دل آب خورد منور شد	چمنی را که بود سحر از رخسار
گر بود پایتو در خواب کن بیدار	انگ خمر طره غنچه بخت بشکیر
کز غبار دل اجابت و دلبواریش	چمن دوستی آنگونه تراکت خیر است
دم آخر کفن صبح شود و کشتن	زینت است که با خوشنوا آن در کج
شاد و کر دم چو دل از دست نشکوه سلیم	
چون بسجی در آیه سخن بهارش	
ز موج بخودی باده بشکند منور شد	چون کل کی سوا تیر بود آرمش
که غریب خاک جگر بل جنت در دشت	کند زلف تو صیقل و حال از آن
مزار بخت کجوتر نهاد در دشت	جواب نامه مار از زین تغافل کرد
فغان منور غزالان شیر انداخت	که ام دل که نشد صید این بر چرخان
سفید کرد جهان سحر مغر باد منور شد	بسر ز اهل کشتن چشم خست بسیار
فریب سخن را سلیم بر سر	
کبار کیمیت که آتش میگذشت	
سوی باده بجای سرشت بر دشت	کمی که باده ناست مایه شوشت
به دوقی از سخن آزار نشنود گوشت	نه کل بر سر که میل جعت و کوه دارد

برون جوارفت همه بشود در آتش	جواب سر جبهه پست کی بختش
شد کفن جو علم باره بر سر دشت	ایسر عشق نراده ایم از فاطمی
صربت نشنیدن از دزد و جوشش	ز خنده ابجت لبش مونج
جهان هر که زانی جو شمع او سلیم	
در انجمن شواهنم و بر خاوشش	
میکنند در مغان چمن کلیمش	سر کس ز بود زمره بختش
صورت حال خود از آینه شمشیر	خضر آید بره قتل تا میبند
در کمان خانه کر چشمش شد تیرش	کند بر دل سودا زده و بختش
مجموع کوه رستی از آب نماند تیرش	روزگار است بر سر که نظر اندازد
بر عی سحری ام دلم کشت سلیم	
آفتابی نکرد است کسی بختش	
که آب تنع رید است تا زانویش	خبر کیم ز احوال خضر در کوشش
بده کل کند از غنچه سخن کوشش	صربت معر عبی که راز نهانت
در آفتاب چراغ خفته است آتش	بنو بهار رخ ادا که به بخت
بود خلاصن مرد پرست بازویش	بر دفع خشم نمی سخت اسبایم

سليم	اراد و رنج	اگر چه در کمال سستی
از روی دل عاقل و مجمل	بمال جسم خوش خون کمال	بمخون رکاب بر آسایش
دامان روزگار فرخت می فروش	تا خاک راه خلق توان بود کمال	رحمی بخرسته کن ای پادشاه
از شکوه کردی زان بوقا	او منفعلی گشت تو هم منفعلی	دردی که سردارم از جوانش
در عشق بود که شد آساکه من	دوید در همه اعضا جوانش	ز آنکه آه غراب است حاملن که مرا
هنادانه شوتم جو در بغل قاصد	جوشم که در سر از جیب من آن	ز بیکه کرم مرا غم سلیم در عشق
		بر روی خار دوم ببارید جوانش

زخم دل کم نیست با آن که نباشد کوشش	غیر کل است بجان که نباشد کوشش
کشی با چشم دل در خطر محزون	چون سیم است طوفان که نباشد کوشش
اگر وقت نرسد من رحم بر عالم کز	بعد قلم هر شبان که نباشد کوشش
منصب محبتی با غی نذارم و غم	باید از خون پوست که نباشد کوشش
زینت ارباب معنی جوهر فانی	لا اله الا الله که نباشد کوشش
مرکب با بند کف گذار جمعی سلیم	بیر فزون کن صفای آن که نباشد کوشش
شراب محو کل لاله خور زان جوانش	باله محو کل و کن ز کمال جوانش
نفعی و غم با جفت حد از دست	اسیر در طبع جوشی شد ز کمال جوانش
عبار غم زدم که نباشد کوشش	جفاک بود که در غم رخسار جوانش
کجایت از که کنم منکر روزگار	مرا جویای جگر بدم جگر جوانش
ز صفا به کرد و سلیم رو کرد آن	جوعکس آینه هر کس شود باری جوانش
زمرگان جبهیم منزه جوش	که در یارانش بود که در خشن جوانش
درین دریا بود که در سیاه موج	جونیو در صدف غلی بنای جوانش

دطن در کوشش سر کندی و	چو خاتم جند بیستم خان بردوش
سرتاج شاهی را سپی بخت	بود همچون چراغ زیر سر کوش
بزمی بسلم از حرف بخت	که توان شمع و را که در خمش
هلاک نوح چون شمع صبحی شای	چو آفتاب بر افراز بیکای شای
سواد کعبه جوهر آن یمن بای	دوان جو برق دنبال پیر شای
صلح خود از کف ده جبهه صفت	همک مقدم چون نبی سبای
همین بدن آب از کوفه عفت	کلور بریده درین بحر محو شای
براه شوق مرصفت غمت سلیم	ترا جوت رفت در دست شای
یدل کرد طعنت لم عنین شای	چون آسمان در کند بر دوشی شای
بگذار بر جوت چرخ غر شای	واقف ز جام شمشیرم ز کوشی شای
خواهی که این بد و نیک جهان شای	بی غش و کوش چون کوشی شای
سده سر خند کشی خوار می از جهان	چون ابر بخت زنده آید کوشی شای
از من کیمیر عبت اگر اعلی رود کاش	صد فرج کشند سخن از من شای

نه سوا می عالی ندی از غش کلون	صد بار گفته ام که بستم چنین شای
برستی سونی کرد و جوش در خوش	در رقص روانی علم بر سر دوش
زاهد چه کند که کند روی بسجده	از یکدیگر کرد دست بردن ده دوش
بر کرد لب آن بت بهر خط سبزه	باز سر کوش آمده از چشمه آتش
لش من و آن شفتیت موفق	و کبرندم جند زخم من یک دوش
در خلوتی مشبلم از یاری طبع	با او ختم خود گفت که او بود دوش
چو شمع سیم از کف از ازل آمد	مکمل که بخت نه توان کرد دوش
بر که کرم کند شوق چون ریخته	ببین ز از نه دست آینه بجز دوش
در وجودم زنی کی افی دست	خار خاریک با خن خنای دوش
بر که انیت در میجد کرده برابر	بنمایند بهم خلق جواه عیش
زین کینه زده است در دوش	کوش کل سرخ شد از یکدیگر دوش
من رسوائی ازین پس بجز کوش	آنجان باره نکردم که توان دوش
قبیلت معارض محمد در دوش	ای خوش آن کبر که طایس کند دوش

بسم الله الرحمن الرحیم
 تقدیر سلطنت
 در سوره یوسف
 اول صدها و در سوره یوسف
 هم یکصد و یک و در سوره یوسف
 هم یکصد و یک و در سوره یوسف

برده و قریب که تروی سخن برداریم	مصطفی خت زیان خدوان
لم کردیم درین رخ عبت صوف کسیم	حاصلی می نمودم ز سر و بدش
<p>مرا با جوشن محمد که آه بکشد آسوده کی ز کشتن فقر و فاقه بکشد بهوده نیست هیچ میل در بختن سرگرمی چراغ بود از گناه کرم کردیم ترک ایمن از نیک بختن کمرشوزش قدم حضور اکرم چند از تقای نعمت دنیا دومی در کار و بار خود مطلب یاری کنی تا چند چون علقه دستار کس در چشم من عزیز با حق سرماند</p>	<p>بر راه عشق با جوشی سر راه نام که از جوشن و بادش و بادش مت نه جلوه جیت خبردار جاده چون آفتاب کو سربلکاه باب ایغد لبش بود ای کل کوادش کشمیع راه کس نشوی خاک راهش نعلش نیست طعمه او کو کلاهش هم خوشش بی خرم جوش و جوشش ایمانه نو شکسته جوش و جوشش ای بخت من هلاک نو کرده سیه</p>
بر برین نیت از می خا به ترا سلیم	آخر که گفته است چنین رسیده

<p>خرم آن کشتن امید می سببش لیک عشق آلوده دنیا بخواید که بهی عارفی را بدجو می بخش اگر از طوفان غم جوید خلاصی دیده در کوه کون جیانی نمود</p>	<p>در خزان از بک عشت عجب دانی با و برین مکر و سر کفر می بی معیشت مکن بد که کار می چون خست و خنک دریا افتد ز می تا به پیش اهل دنیا اعتباری با</p>
<p>بمحو کردن مهر و دین من اژدار سلیم نیکخت انگش چون من دوستدار می</p>	
<p>جو کل گفت درین رخ و خندش در بختن که ز برق فتنه تیغ بار مزد فایده تر تلاش ما حل موج ز میر کوه و بازار شهر فتنی میت بدست آور اگر مینوان دل موی نزار تو به می کشسته سبقت جو خنده و حوادث شود با کشت ترا جبار بیک بر زمانه سلیم</p>	<p>بجای خوشی و یک برده کران با تمام سر شود چون عجب در کشتن مقیم حلقه کرد اب بمحو طوفان با جو کرد با دسر اسر و دین با فرغت از طلبی خاتم سلیمان با اگر شکسته شد از تو دلی سلیمان با بناه مردم بدست با جوشن کان بجای خوشی درین نه بمحو کران با</p>

سر شده ز بهر سبزه قاص	بر که کل گشت در هوا قاص
سپیل لال کف زلف آن شوق	کوه چون سنگ است سبزه قاص
شده در کلبه ام ز با و صبر	هر طرف موج بویا قاص
گشت چون دو دشت بر سر	از جنون سایه بهار قاص
بیکه غم فشرش آورد دست	سر جد گشت دهن جبار قاص
سر کس عشق می چسبید	نشود با اصول بار قاص
<p>سر و من سر و سبزه قاص</p> <p>سایه چون کل از قاص قاص</p>	
عقل نذار دم ایدم در دشت قاص	رهبری تو نام را ز دایره قاص
جان د آسوده که دل قبول عشق	من و چون فتنه آینه روشن قاص
بجمل گشت ز زنی ادم غم بهم شوق	چون بغیر این فتنه زنجیر قاص
چند در قید زمین آسمان باشد کسی	تا صدف به جات شکل شود کوه
سر که او را کار باز چرخ زلف ده است	کردش کرد که از قید و محنت خلا
چشم پوشیدم از قاص شد از جوار	شد زنجیر آفت با بکوه بهر فر
بعد ازین دمی ندارد برین سبزه قاص	سو ختم گشت زهر آفت جو خاسته قاص

عقل و دلی

مجموع و تابی نیکین از خجاست	اطعام سینه از قید کبر خلا
استطاعت در طریق عشق قاص	کی کند پروانه از سینه با بر خلا
<p>در قیامت کن خلا وند اسلم خسته را</p> <p>ز آتش دوزخ ببرد می بفر خلا</p>	
نیت همچون کل از بهر نیت قاص	نار دشت به شد از قد خوشی غرض
مقصودش لاف رخ فتنه ای که	سر و دارد با تو همچون بهر دلی
می کند عمر افروختن از من کن مهر	جست او را بهر چندین بهر دلی
در دهن کین میزد چو نیت خاتم را	ز تعلق نیت غیر از مهر خاتم
<p>که زار و دایم فوت کند در اسلم</p> <p>جست آن نیک را از سبزه قاص</p>	
کمتر برای جنون به از کس قاص	در چنین کل از کل کند کرب قاص
قبول ازین عشق نیت به	هم بهر سبزه قاص بهر دلی
جود زلف و ادیم تر آن کردیم	خاکه کبر و از اهل کرم به قاص
در معامله راسته روزگار خاست	که کل بکل ندهد زرد و زنجیر قاص
مترس این برای شراب قاص	شراب نفع دهد چون کت قاص

خدا کند که ز دامن جهان خلا شود خدا رحمت اهل زمانه که زشت اگر من جلدی بکشد ز دل عجب	که غلط سر جبهه دید و برین قرض بهم دهنده جو اطفال کینه مان کفی ضرر شود با وجود آن
سید لذت جو درین کربا فدا کنده جو کرم را جو ارباب قرض	
بهار شد که کشید شمع جلوه غلط از شمع لاله و از لاله غلط سر زرد که گفته است که این عشق محبت از جلوه توازان آب میشود که ترا	بسی میگوید آید ز خانقا غلط که کرده اند زمستی همه کلاه غلط غلط ریده بخدا مباد غلط باقی بکشید شمع صبح غلط
دلم سیم ز جبر ز کفر و دین افدا سمی راه شود بر دور غلط	
منم که با خدایم سوا بنام بود دلم ز فضل محبت موسی فدا جدا کنند جو کل از تو پور را نقاب سر به محبت اهل زمانه نیست مرا	ندست در کف من نیل با خدایم که نیست غنچه این غنچه با خدایم بهم شد جو بر این و قیام بود بود جو دایره دایم سرم با خدایم

انگش که بگفته ترس از زبان او بر این گشت نصیحتی و خوف	
بگو سید چون غلام زار میکشد که فریب بگشته جلا دلی و خوف	
کتم بکامی اوقات عمر چون هم صرف مرد و بجه که می بخت نه کشید ترا بگشت به حایان بر و کار زاده و دستی خضر را نصیبی نیست	و این که کند کس بجای غلام صرف شراب بنده و این جو آن نه صرف در چرخ چکنی آبر و بخوبی صرف که چون جاب کند عمر را بکند هم
نسیم کل بدن آرد و زو زو و گوید صلح زخم دلم لطیف نیست نشد	که در هفت کون عسمر جو آدم صرف که خونهای زار کرده ام بر هم صرف
جو کل بجه که می کرم غلام سیم بگو عسمر اند جو شمع غم صرف	
دایم از بخت به بر شوی با خدایم بخت زبج ال کلام غم محض در بختی بود جمعیت شمع فتم از او از فید محبت بنفس	که چه خورشید بر زبنت دایم جو مایه اگر شیش حسن عرو غم جو من صلاح کار خود را جویت نام خانم زاده و دایم حسن غم جو

چشم که از جبینم چشم نره		از سید غنی خود و ابرو بر چشم چو زلف	
میرد در غصه از آتشکی سوزی در		در هوای او سیم از بس زخم چو زلف	
چو شمع در کرمی بنزد خود زلف		که پیش تر خورشید می چو کمانه کف	
بدست مطرب اصلاح خاطر من		بر از غبار جو غبار خاک بر آن	
ببر شد که ز منی نه باده شکر		بسوی باغ برو جام چون روزگار	
چونند اگر طرف غیر از آنه گرفت		برابر عوی غنفت حق بطرف	
سبزه من تیغ چون برافروزد		بکشد بر خوش آسان گنفت	
انفس باغ زوز غزلان و ز کاف		دل غم جبین ابرو زایل ز جاف	
تا بترفت در ذل فیض عشق را		بر کف دست سیه ابرها جاف	
از ورطه که مقصد باغ خطر نبود		ننگسته رفت کشتی بار کاف	
از خار با چو شمع بر فتنه در هر د		در راه او باده خورد بر سوار	
از موج اضطراب دلم آرمید		آینه ام جواب ندارد در جاف	
غافل به تهمت و در کس از جهان		چون استخر آب حور و بر جاف	

بکار نره

بکار نره سیم دلی در جهان سیم		کاری میکنم که آید بکار جاف	
نشد بکس سیم در بر این من غنفت		بجو نری کشت ملوک کردنم را غنفت	
بیل از حرمت اگر فصل گل از دهان		حسن را عمری بود کشته ترازد و یار غنفت	
مرد فرهاد و دهان جانت کوه بستان		میدان دست اینجا می آید و کار غنفت	
چو کاس سیم شد کجی در یار غنفت		بشد معدوم از احوال آن غنفت	
در دیر زمان که میگوید در دعا		معجزه عیسی خجلی میکرد و از غنفت	
گاه در زیر زمین کجی راجع آن		دل بجان آید از راه و هموار غنفت	
در بغل نره مرده خواهد کشت بجا غنفت		غنچه گل را زخم بر کشته دست غنفت	
کدام مر که نند خاک است غنفت		علاج پادشاه دست را ز غنفت	
بموج فتنه جو سیلاب خانه ما را		خراب کرد که باد آتش را غنفت	
تسرع می خود را بجای دیگر		که نیست غیر ز غلب و ز غنفت	
چو کاغذ بیک در آید بد غنفت		تتم به شد از نقش از غنفت	
صدمت در دهان بگوشت کس مر		که خواب میبرد از دیر غنفت	

خون منی که بر شد بکس اهل صفا	بر در کار تو دارد اهریمن خفا
بدر زوفا و دلمه اسیم است	بخال مور بود بکس اهل غفلت
شب جو صوف خوش کن بر فین	صبح از مهر سبکد تصدیق
سمه شب با صبح ایوان	سبکشی جام می ز می نوشین
آب لعلت و آتش نفوت	جو روح را مست می جوین
بیکه گریان روم بودی شوق	متزل از من ترست راه طریق
عشق را شرفانیت رخساری	همچو صوف بخت است عین
لی باده مرو سلیم باغ	کفته اند الرقین غم طربانی
بست انچه زاهد مکران اهل خند	جو صبح خند بر پیش افغانی رد خند
ز خاک می صبور می خوش اندر دم	که چشم مرسد که ز تو نبای خند
ز غم ز خون بوس آبش در را	که دست موخته را خوش بود خدای
و لم توقع که می غار و از اجاب	جو خال نوم که ب زدنش جوای
شی جوینم در اکرم از دم تا چند	کند بکره من صبح خند با خند
شدم فزده ز سرهای زده شکستیم	کم بکش هر گرم دست و پایی خاک

مجنونش دردم ایام در زندان	مجنونش از جان منجی تر دکان
چون لب خورشید کار بر سر جهان	از برای آب خوردن بزدن من
از نصیحت جدا صلح کنش کنم	مجموع آب چشمه های سودکان
یا فردین و لم گذشت سعاد	شبنام میدان شید و حبت نامید
افکنند برب طشت و کاس سلیم	آسمان همچون فلاح شود قرون
خدا بدست نکشتن افلاک	همچو آتش بنیم خاشاک
میکنم در غیب رخا طر خود	آرزوهای کشته را در خاک
چون خوردن خلق در ازا	میکنم چو بکاری از ماسا
چیت دانی جوانی و پیری	اول نیک و آخر تر یک
که جهان ز هر سر نم بخند	افکنند هفت پوست از افلاک
با بکل سلیم از میل	که جدا از سر تو با بر
رفت آتش و در برت لب خند	بر گل شد و در چمن چون پر خند

از وصال او ای بر دی کار بود	بچه ام بی زلف او شد چو بخت
صد شکایت در دل ایثار زد آن	در درون رخ ز سیاه استای خنک
کریه از جوش خروش آسای مرا	جگر می دارم که چون کرد به خنک
از غفلت می آید نو بهاری و چمن	غنچه خنک چون باغ بهار بود خنک
کی توانم بر رفتن بگذرم از جانش	چون خنک می بای می کرد دیده وین
<p>بکدم از آوار کی ایام گذر سلیم تا جو آینه کنم آب عرق در خنک</p>	
لاله در دلت ای بار دارم خنک	در ریه خنکیت بچون سرمه بود خنک
بغض چون باغ بچشم کرد و خنک	شاخ گل را دست من در خنک
در جوشم منتقم شده بود باغی	آب شد در قوت این غنچه باغی
وای کشت ای بید بجان چون کرده	خنجر خنک در آب خنک بود خنک
باغیان از خنک چمنی دم آبی	بکند صد خنک را با گل و خنک
عشق دارد خنک از دین وین	وای برور که با رفت در خنک
<p>دوت ترا نیم شبی است از درم سلیم در شب کرم جونی نوست بر این</p>	

می آید خنک زینچانه جام خنک	در ریه من نیست فرستد سلام خنک
نه ابرو در سوا می نه می نام در قرح	چون ترکم دماغی ازین صبح نام
کام دلم بگریست نمی شود	مرا کان تر جوقیده دارد کام
آه از سر شک بی سبب من کم کند	در خانه ام چگونه دارم خنک
کو جام با ده که کنم تر دماغ ازو	این ده خنک گفت مرا چون خنک
<p>در محبت بکشد خنک می هم از بهلولی سر کج کردی بود افق غره دماغی</p>	
خواجگاه ایوان شد صبح او شش	بکسر مورام ما بچون نشد آه خنک
بچون صبا جلدی امر در دماغی	رنجته در سینه ام چون غنچه دل بود
کارش سوختن کرد بش از در خنک	کز برای سوختن میبرد این سوختن
<p>خاک شد دل در غنای سر کوشش سلیم هرگز از این نمی آمد بغیر سوختن</p>	
بر دانه را جو مرغ چمن شب بیکل	جان سوز تر ز نوشش شمع آیکل
سر کجانش که زنی بر کی چمن	از رهن مغر و شش بر آید کن بیکل

در کشتی که چهره برافروخت شمع	متان بخار زنجیر از کباب کل
شد باده با کوشش زخمی زه شمشیر	ای دل اگر خورند از دستشیر
سر که بسوی بنام تو ابرو کند ری	مرغ چمن خجل شود از اضطراب
آمد بهار و شور جنون سازند	دارم دلی جو خانه میل خراب
خیل بهار و رود و جام در دود	همچون گل پادشاه و دود در کباب
مارا بکار حسن است باز نیست میل میکند بچمن استخاب کل	
مکافد گذارش سوی آن کل	به بندم نامه بر باب بیل
ترام که چپند و کلان	پریشانی زرد از یاد سبیل
نکته بجان تر کشید جوی	نسیم جوهر سربخ تفافل
جواید در چمن آن سر و جزو	بی نقیصه او رنگ از رخ کل
جوزلف ایدل کن روی کتر مای	نهی سر در بی خوابان جو کل
سلیم او را جو استغنا بلند است تو هم او را جو می تنی قفل	
دارد به پیش دم از نیکه آبر و جل	علم از برای رونق خواهد باز جل

قلم بطور

چون بر یک کل منیا مذکوب ده دیر	کرد سرشت مردم مبدی کشت اول
زاهد در بخت آن بر سرست بر آید	بر کردنت کنده ای افکنده چون
سودان علم عالم سوزن منبوس	ابلیس افکنده طوقیکم بر کوه جل
کرد می عداوت اردو بخت	ماست محمد آو هست ابو جل
این بزم جانت لب سلیم رسد اینجا بود چو حضور اندر کلفت و جل	
شب منشی در بزم شراب خنیم	یاده نوشان کل در آب مان خنیم
گفت دلی خطا و خاری و زخم	خامه سر کردیم دشکی در کلاه خنیم
حسن بخوانند زانیم کل کل	سر که روشن کردش یک لب خنیم
در حقیقت بهر کوفت از زخم	سر که از خاک چون جام شراب خنیم
لرزه بر اندام ملاتی ده از زخم	بیکه بی کانه ما خود را در آب خنیم
همچو پروانه ز فکر تمام اسوده	ما که کا رشع را آبی با خنیم
نیت خبر از نرم کفاری دری را	کوه را از آیه کوئی از جواب خنیم
شب منشی حرف آن لب ز کشت	سوج می زاد در کندیج و آب خنیم
اینجا به خواستیم از جام می معلوم	چون پر پروانه نش در کن ب

کشف

تا نقاب روی و بخت بدارم	تک نهرت کن با او دکن می بیند
و این راز پس از افاب بدارم	شد جو طرفه امین لب یاده خسته
تریزه یکی پس چون نهاب	به دلف سر کند اینم شست و جود
فقه شد در انجمن خود را بخوانم	گشت بر کسوف در آن صحنه مگر
دام بهر صیده ای در سراب اندازم	از اجل دارم زخم خجرا و راهم
چون سلیم آخر سوار تو من کرده شدم	
اختر از جوی نو در رکاب انداختم	
نهانیا تو نیز نه نهان شدم	بر راه و عده بالکل غایب شدم
کوئی روی ریزه من نشسته ام	از لب که سینه چمن آزار می کشم
دارم کمان انکه در پشته ام	از موج فتنه که نشستم بر وی می کشم
سر جانشتم ام بر پشته ام	تر جویایم که ز پس بی تعصم
کوئی بایه بر غنای شدم	از سر هوای کوشه عزت نمیرود
سر جادو کس نشسته من اینجا شدم	چون شیشه روی صحت احباب
منم از آن بزرگوار شدم	و ایم جوافاب درین انجمن شدم
امروز من یکی می شیشه شدم	درمان در خوش طلب کن من شدم

جامی در کف کوی از جادو می کشم	بر سر خا و خاکست دست خانی می کشم
گر بود ای جان و من و این دکن	انچه دارم بدم و دیگر کمالی می کشم
ارغوان کل میکند در باغ و از صحران	چهره ای از شراب کمری می کشم
چشم بر آداب سمنی می کشم و از کوی	نکو از من شهرت رو سمنی می کشم
عشق طاعت من به سلیم از بیم ضعیف	
کرنا ز می می کشم گاهی ریاضی می کشم	
نعم می منت به این شکر دارم	بشت چون آینه برسد کند دارم
چون به حیرت این محله بود که دارم	دست بر شیشه از عالم و بر دارم
باید مردم در پیش تو کل باشد	خاطر جمع ترا دست تو انکه دارم
بهر فضل خزان و غم منت مرا	نوحه را اهل چمن بسجود دارم
دوست ندارد از دست صاحب دارم	کافرم آنچه کمان کرده من دارم
دائم آزرده جدای من از من دارم	منشن میده در حرفی بنو دیگر دارم
عاقبت از تن من من دیوانه دارم	با خبر باش که من ستم و حنجر دارم
منت مضارع ستم ز برای مکتوب	کف این را نه زنی بال بنو دارم
چون شدم در آن غم و در صحنه	کند خود توانم ز رخت بردارم

شبهه بصر که دامن دیوانه کی		از من این جنس مجید که گزیدم	
بر دل از بیکس که دخی نبیلم		خط صاف تر از سینه کوهرام	
رتقی بروم تیغ نهان در زبان غلط		بر روی سینه موج آب جان غلط	
در بنوادی که نفس قدم هر چه خست		بجای که از بیهوشی تا چند چون یک دست	
غریبی آنجانی که ده میبارک غنیمت		که می آیم بر روی کل اگر از کسین	
شکر سبک اندر دران باطنی است		چو مندر خود را می کنم ز بر عین	
تیغ کوه چون بر بهار سبزی نه میلم		نیم شبنم که کل ز کرم بر روی آن غلط	
بر روی کبر کرم آن جویم و آب غلط		بر و پنهان ای که منم آنجانی غلط	
سبلم از بیکم هر دو دل ظاهر میگردد		هر یک که بچون فرخ زار و توان غلط	
منم که غیر غریب نهاده ذکر		همین خضره و ابرکت را بزم	
ز عهد فضل مکان کرده ام آنجا نیت		ز ناله کلاه جو بوی سف زار کرم	
چو مو خسته از آن میکنم قدم در راه		که توتنه بجز از ضعف نیت در کرم	
چو کل میفته برین بود مرا کوه		ز بیکم برین او منم ز خون برام	

غم زنده خورم تا چند بنداری		که این خراب میراث تو از پدرم	
سبلم نفس از ضعف سبک میبزم		زیاده برده زمین را خوار و کرم	
روم جوار کوشش فیر و دهم		جواب میروم و بجز حرکت جیم	
براه شوق زن آن ز فو قیست		زیر کلاه و کل با بنحو و بیم	
ز عشق بیک پرت نم امل حاصل		تمام موعظه بچون حدیث بیم	
چو قطره خاطر جمعی تراوده اندام		براه عشق برین جویل صحرایم	
زین طغنه میاد که بر تو کین بند		مباش محمودین جان که رسوا	
کشیار از قدمم خار راه او ایام		چو شمع رفت برون جانم از کفیم	
سبلم خنجر کان ز بس مرا نشود		چو خار خنجر نماند است نم در اید	
بدل شکی از زلف خنجر خنجر دام		برین فی جود و مجر از حد کند دام	
برین سبک و دایم بر این زمین		که حیرت بر قیاسی شبنم و غیر شبنم	
ز غیبت سرور بی من آنجانی دارد		که شواغم جود را از دل زنا خیم دارد	
ز طغنی ایام آدم خنده ام		بسی از مرک در پیداشدم نام دارد	

ایمیدی نیست از سودی در سر کجاست	که آدم از پشت آمد از انچه خوردم
ز کلفت و کوی یاران مستم که در کس	بیاد تو خلقی در این کس که دارم
سلیم از ایدم غمت شوم جدا که در غمت	
اگر چه گشتم صاحب آب که دارم	
کمی با وصل که بجزرت و ببار بزم	جو آینه به صورت که افکند بزم
جوسل از نشانه از دست و در کار بزم	به چشم بر جوی آید بخود و هموار بزم
کف بر نشانه از کفر با اسلام جبابه	الو بچیت از دست بزار بزم
در یکبار از تاب رخام ز در کار بزم	جو آتش کل فباید مرا با غار بزم
غدا نم که چون من یدم صلاح در کار	سرم افکند کرد بخت و من و کار
سلیم از کس نم بگویند ری در کس	
بنخواهم بکایه دیوانه میازم	
سوی خم می این دل بخورم و خورم	بر روانه خود را بسوی طور خورم
از صحبت هم ذوق بود و نیکو از	بر خیزم سلیم که بی مورد خورم
ساقی زغال سر خیم داده باده	ما غم چینی سوی نفوس خورم
سودی جو تو در کشتن و دوش بخت	در جلوه و آقا به بی حور خورم

مشغول

لشک ترا خفته همین در خنیا نیست	جان و جود بود تا زره و دور خورم
ولا بر کوی تو چون طفل و بستان	از پیش تو بچیده نصیب دور خورم
از پیش حرف جان جهان شود آزاد	ولا بهمانجا نه از بنور خورم
مرا بخور از روح نظری نشناسد	فیروزه خود را بخت پور خورم
خواندم سلیم بفران نازه بکاسد	
نامم هم الی سنا سور خورم	
عشق که تا نمره در خون جگر غوطه دهم	دل خود را گشتم از خون و کمر غوطه دهم
سخن من بذاق تو بود و منم اگر	چون لب مر سخی بر لب غوطه دهم
تشنه را که لبش سخم راه نرفت	دست او کرم و در آب که غوطه دهم
رنگش بر بخود میج که بر دوش	تا در اینجای بختاب جگر غوطه دهم
ای کوش آنم که چو روانه سلیم از سر ذوق	
در دل شعله زخم بیل و بر غوطه دهم	
زنگت بگذرانم نشانه کجا دارم	به دست خویش چو از دست می دارم
بخواه دولت و صنوبر سرمه	کمان بری که بیانش بر به دارم
همین شکلی خط سرمه غم دل من	که خاور و جگر دای و در خا دارم

که خاتم در دوش شک است با دارم	که دست بر کشتی عجب حالت
سپند بگرشمش زیر پا دارم	ز اضطراب بجای دمی قرارم نیست
فغانی در نفس سخاوتم دارم	وجود لاغر من شد تمام طعم عشق
سپیدم بر دم از بخت کرد طلال	
کمان بری بغل محشر کرد بادام	
نیم آمد چون بوی گل ز جاشتم	در میدان سجده باغ از بی هو ایشتم
که من را محبت با یقصد ایشتم	عجب دل خود کوشش کن با کد ایشتم
نزارم مرصع پیش از بی هو ایشتم	نداشت با به طرف کلاه خواب ایشتم
که چون بجای ز در اخوس بوی ایشتم	تق من توان پیشین بگوشه فقر
قبول عشق نمودم بصیرت پیش سلیم	
بکف گرفته چراغ از بی صبارم	
همچو خواص کمر چو بندش بر کشتم	چون خطره آن کجا من جوی می کشتم
که کنی بم بال را خیزاده بکشتم	از کف سر کشتم بر دانه بر دوش کشتم
خانه لبش نکاشتم نفس کوه کشتم	مردم از یادش خورانی می کشتم
که بگویم من چه از دست برادر کشتم	سر گذشت خوشی سفاک از خاطر کشتم

من چنین خوار و کلام من زرد کرد	بگرم حرمت برای آب کوه کشتم
سخت از یک گرم من سلیم شب فلک	
که مشکل شود کراهه دیگر کشتم	
باغی آن کس که در خجری می کشتم	در میان خجری بال و بری می کشتم
بگشاید کل را غدا را غنیمت در ا	که فروغ صیقلش در بری می کشتم
در کف خود لاله را از دیم می کشتم	زینجا تا چند دمی دیگر می کشتم
نوبهار رفت و رفت بر بار می کشتم	که کل و صنوبر روی بری می کشتم
ملک معنی را کفتم دفت آن اند سلیم	
مجموع از سر فرازی افری می کشتم	
جو غنایت از با ده من کشتم	زرب کمیت کل کرده در من کشتم
نیم کوه بود بر من می کشتم	خبال رو بود دارد در انجمن کشتم
ترازیده به وصف تو عشق می کشتم	جو بل نفس از کمیت من کشتم
لمن کشید که کاه را نگاه تو کشتم	بکام با ده جریزی که من در کشتم
سلیم خودم از نعمه صبر کشتم	
زبانک نشسته خود همچو کوه کشتم	

میل شکست قنای بر می بستم	نماد در نفس امیدوار می بستم
بگریه چند دم آب خار جویان	مولد کشت دل از مرز کاشی
برای سوزن من جو شعله می زد	الکر چه خار چسبید کار نمی
حدیث عهد کل و دو لاله از زین	لید همچو آردان بخار می بستم
سلیم موی کنان بخوان مراد بگر	
کرد در درون نفس من جگر می ختم	
لیک دار و شوق بر لبه این بستم	همچو طوطی طوق کردن بر بستم
از سر راه تو ممکن نیست چیدن مرا	مانده زیر کوه بنداری جو صحرایم
از لب غنچه زبسن افروشم چون	شاهراه شعله شد برشته برانهم
تا شبنم در نفس باد بغام بهار	همچو غنچه باد بر کردید اجزایم
که در من بار یک من بر کمر از کار خود	عشق در معنی جو سوزن من چو آبستم
در کفارش می بود یارب کم بود	چون کربان طبعی زنجیر تیران
مرجه من آب یکی آن صلاح کار است	رسمون کردید در راه بخردنم
ماده لوحی بین می خواهم بیاورد مرا	
آنچه در خاطر می آید سلیم اورا منم	

در چمن چو گفت کوی از لب او گفتم	می شود می آب اگر چون غنچه در چمن گفتم
صبر می کنید بدان مراد غنچه	چون دارم صبر و دان از لبی جدا
می کند سوز و دل آب یک خار را	کر بر آرم آه کوی کوه را صحرایم
رستنی را کرده ام سر به پایزار خود	کارش می کند آیه در کار گفتم
سرکشی در بند بامن کرد فضل من سلیم	
سوی کای بهر تمهات می کش سودا گفتم	
تلف نریت بگزینی دایم	بر کردن بهانه می خون و دایم
بغام جنون می شوم از لب سحر	بوی عرق فتنه دهنی بر لبم
همچو جی من می بسوی سودا دارد	بر زمر بود چون دهن بر لبم
زنگی بگل و سحر و دین غم دارم	ای لاله دل سوخته از داغ خود
دست من را زلف کمر کرداد	ویرانه من روشنی از دود و جرم
بغضه سلیم از جبین وصل بخند است	خوشدل بهین است که من لبم
ز لاله و گل این باغ کی خبر دارم	
تقی بر آید چون رشته کمر دارم	

فضای سینه جان بخشیم	که بگویم بخت دل خود زیر برداریم
سواجی لعل دارد مسکینان را	جو کو دکان همه در کشیداریم
ز بخت گشته شدن در برادران	که مطلب تو اگر جان بود کرداریم
شراب عشق ترا بقدر نیازت	که سر بگو نوشد خاک و در داریم
بهند خندان بوی گل کی جوان	برون ویم از بخت کمر داریم
زین همه خوابان سلیم سر نشیم	
چه شد اگر چه نداریم دل جگر داریم	
بیا که خبر سعاد ز بخت نکشیم	جو صبح جیب فلک از غنیمت بکشیم
بیا رها ده که در دل الرغبت کشیم	جو آب آینه بارون کار بکشیم
بهر روز بس غم برون آریم	سر بریده خورشید را بکشیم
منجویم غم روزگار نامی مست	چه لازمست که خود را ز غم پاک
زمانه میکند آن فتنه که منجوا	جسود ازین که چه کل حربت با
سلیم فرصتی از روزگار نداریم	
حاج خوش بایم بیکه بکشیم	
صوفیا زار شده ز آتش کیم	تا رنج رسد به جگر کیم

از کلام

از کلام لاریش توان بد	خیر می نیست از کس کیم
شد بهار و جو بهار صحر	کو تا کوه میرسد کیم
در بان شوق چن چن	که باد است میل کیم
بر من که در چرخند	ربر که روش کیم
عشق آتش خود فرو کیم	شد ترا ز دلا کیم
فرض زدم شمع کیم	روز نشین کیم
از بیکه و جگر کیم	مجویخت اگر کیم
بادشای بیک نقش سلیم	پوست تخت منت اور کیم
دماغ شود که غم در دل جانی خم	دقت خدیر یک بیا ز کیم
جای بیکه خن که چون کل در غم کیم	نخ کن بد کرد سینه جانی خم
میزد از یکد که زوق جگر کیم	که مرا می یکد ز غم از بالای خم
خون اگر بیکه ری جان از کیم	دانهها دارد دلم از خنده جانی خم
در دما را نشانی نیست در جان سلیم	
از جگر آب شد در غم ز غم کیم	

مادر

ما در برین سالن گفت و ایم	بر برک لاله طرح نشا گفت و ایم
چون آینه زد دیدن چشم پرست	یوسف بطرح پیش زانجی گفت و ایم
از بهر صید کردن مرغایان	مانند موج دام بریا گفت و ایم
بنود سیم تو بکس نه کن	
این عذر را بجز درین سالن گفت و ایم	
از دور عالم از دار و اسکن در نمی بینم	سری همچون کلاه لاله در چشم نمی بینم
درین مجلس غمی را که خواست رود	که خیر از شمع یکیز زده دیگر نمی بینم
مراد تو از دانش نیست لوح و ده	که بر آینه دارم چشم من در نمی بینم
ز کوشش متوان رفتی فراموش کردی	درین پرواز همراهی ما در نمی بینم
بسیار بود مشوق نسبت میگفتی	من اندر دست کوهی روی می بینم
عجب عیسی از بونجی لفافه بدست آمد	بر پشت بیاد که زین سنج یا داورش
نهان در برده هر یک کلش دارد	همچون آینه بدست رو سحر نمی بینم
چهار زنبور که دانه و نان کرطه میرسد	غبار خسته سپاسد ولی لشکر نمی بینم
تندرک عالم باعث آب بینی ایدل	صلح که خود را جز ترک بر نمی بینم
درین دریا جان هم نشت افتاد	که چون باسی زیر پای خود کوه نمی بینم

فرمان

خوش آن محتاج که ز روی کجایان	درین بیابانی بر نیلوفر نمی بینم
چون از انقلاب روزگار آسوده ام	تسکین کرد بجای غم و محنت نمی بینم
کمن منع اگر خیم ز جلال بر میدارم	منی منم ترا عیبت الهی نمی بینم
گرفته بینم ای اهل محبت ام نشسته	من آن که آب رویدم ز آب نمی بینم
سکون و شش شبیادیم از خواب بیدار	
همچون شبنم بریده دیده ام لعل نمی بینم	
نیمیل که فصل گل بکشتن آید	و هم صد گل که بچونج یکبار خزان کرد
خوش آن کسی که چون گل در میان	در ایم غافل از دنیای خیمه باغیان
مرا خود آسمان شرفست از کوهی	تو تو فیض دهی یا رنگ دست آسمان
کلی در آب دارم از غبار دیده کردی	که بخوابیم در دل بار و بار و بار
سیدم آتشوار از ره بان کرمی نمی آید	
که همچون برق شواغم سمنده نشینان	
قطره خوابه تا سوزی ز کان می کشی	از دل مجروح بدار کی بکشان می کشی
و این صحرای موج که ام شد لاله	رنگت میرزم بهر سوط طرح فان می کشی
همچون مرغ مضطرب بر نفس برآ	از خون خود را بروی تیغ می کشی

میدان از لطف جان در بر روی هوا	تجو مجرب بیکه آه از دلش میگویم
شهر نه نیست برید بیا همچون کرد	بر مراد دل الغس من در میانم
با بقدر کلمه خود کند کس در از	زان سبب با بقدر طرف دلمان
میکنم چون غم که در دانه از او غم	پای در دانه چو در در گشتن
دارم از برین وق جنس از غم میگویم	درین غم چون نرسد آن
تیره شد چشم از غم رگشور شد سیم	
سرم در چشم از خاک صفا بان میگویم	
خوش گفتم روی و در خطاب خودم	بر بمانی آن در روان افتم چو آن خودم
با انگی می خورده ام بود عجب یاد	چشم جو با غم خود همچون آن خودم
در خواب دیدم صد بار در هر شب	از شوق بر افتم افتم خواب خودم
تا کی درین غم بکاه از شوق صید کرد	مر که خبری افتم همچون نهان خودم
در شش عشق بمانی را بکشت سوختم	الکون مر بمانم بمانی که آن خودم
از شوق میگردم کل درین غم بمانم	
منم جو شمع سینه در چو تاب خودم	
آنم که می غم میسر میخورم	ساز بطاقی ابروی میسر میخورم

از فیض بانشاء بر لبم میگویم	می در بهار میگویم و شیر میخورم
بهوشیم ز جلوه سحر انگشت	در راه بجانم و می شیر میخورم
مورم ولی ز غم غم غم غم	چون مورینه جو شیر میخورم
تا کی سیم جو در جانم نوازشید	
چندین سیم من بکفصیر میخورم	
عشق ابرویش بل روز فرامی بستم	بر شکر ویران شده طاقی بستم
عشق همچون از غم دل بی کرد	سز نخیر جو صحن لب قی بستم
با فراموشی بسیار در کربا شو	بر سر مرغ دل خویش جانی بستم
پسر و پسر شیر فغان بهر جو بود	خضم پاکیت ج بهر دیرانی بستم
شب سرد و دل بود با شک و طعن	در شب بود عجب صوت عراقی
دل جویش بایام گذاریم سیم	
ملک این غم بمانم طلاق بستم	
بکوی عشق خواب ناکند شستم	زرقش میجو نقش با کد شستم
نعل بر سینه خرمی کف با	جوید از بلغم بی بردا کد شستم
ولی آتش غم غم غم	با فنون در رک خفا را کد شستم

باید وصال یوفایی	جو خورشید از سر دنیا کشد
سپید از عشق خوبان صفت	زبان و آواز این سودا کشد
مکذ از دستم که کل بلخ دادم	بر دست تو نشسته تر از زین دادم
از بس بر عشق دروغ خدایت	بمچون دم های شده سر نخه دادم
از فیض سبک روی خود اوچ دادم	مخارج بر و باب نهج مرع دادم
منکل بود از نقش قدم سرجه	در راه جو خورشید از آن بقیه دادم
بخار قدم قوت بر خاستتم	چون شعور خدای کعبه بر سر دادم
شوان زد و بدین تو ایستاد	بر روی زمین سایه مرغان دادم
فرزند خودم بشهر دما در دادم	ای کاش بر سر سده که فرزند دادم
مخمسید از اثر جمل بود خنجر	
با در کجی خدای گفت بهایم	
خوش آن روزیکه می در هر چرخان می نمودم	برستم بودا که جامی بیایستی می نمودم
زبانی جام می که فتنه ابدی که کرد	برست من اگر میداد آنرا که می نمودم
محبت کرد از بس پنج بر من مکانی	اگر سرم فیداد آسمان می نمودم

با اقبال

در روزی عجب که ترک است خاک کمر	که در ایام از نفاقت خاک می نمودم
سپید از بستر ای صندلای صندم و دردم	
اگر می دانستم می کی غم افکند منجر دادم	
کی بود در چرخ سرودی مرا بشنیدم	با خند لب گفت شنودی بشنیدم
ابیش سوختم با طرب که تو	سرجه با نمود نمودی بشنیدم
کردون که فتنه که بشنیدم	اینها کمان بجال کنونی بشنیدم
مردیم و آه از دل کی بشنیدم	بمچون بسراغ آینه دود می بشنیدم
دایم سپید بود نفاقت طریق	مرکز نظر کعبه حب جود می بشنیدم
سرا ز کجاست که چون که فتنه کشیدم	دخ که گو می کشش علیج کشیدم
برقع سر کشی نش آب میبار	کجاست با ده که اصلح این حراج
کریم را نظری با کدی خاستم	به پیش دست چه نهج حجاب کشیدم
هنرم نهفت خدیشش در چرخ	خواق نشسته می را خنجر علیج کشیدم
سپید فکر در کن که سر بیدار است	
چه دارم که اینک بر سر دادم	

سرا کجاست

ز تنهای جوین و از تنهای میکوم
حریف کینه سخن در همه عالم نمی
ادب این کف غم سرده و غم
ز تنهای شب بجران و خواب نمی
بفر خود ز سر کس طاقی و عشق نمی
پس از قصه رسیدن عاقل و معقول

سیدم از غفاد خوش هر کس متذکر فی
تودا کعبه منجانی در من تجی و بنام

حواشی بر محرم ان تبصره
محل رشیدان به جراحان
خانم مجید کند است جهان که
ای خوانم ازین حد مرابرون

مطلب از مغال گوشت ذوق خود مسلم
در نه زین فاص حرفان عظیم بخین سیم

در سخن سنجی هر کس بتر از غمازیم

سفر اول شوق بکونستانتینوپل
کلیت که مضرب این زمزمه است
حقیقت شد که ز بهری تو شکوهم

چشم خواند قف از نجر می لب سلیم
راز نهان مکن از ماکه ز اهل رازیم

بلال عیدم و زکات و خورشیدم
ز برق حسن خفاک گویم
خیزد گشتن شمع و چراغ اورا

نقی زینیر با رکرم ز دارم
که از خدای جلوه گاه خورشیدم

با جوهر عقیق منزه در دلایم
 چون جریب مضیبه فولاد بفرود آمد
 عذرا که مردان سنی توقیف
 دانه اخگرین با مضیبه امورش تمام
 بدورین بجز آنه موجب جاسم سلیم

دورین جزو مجسم جسم سلیم

فنون

لب بند از دلم بدم خجالی سلیم
 با جفای او بغیر از لکن ز جایی
 از جفایت نشود فتن ز بخت
 در طبع حیرت از سر کشیده افی
 بجز بر جاک می بسته محروم
 از برای عشق بار کز آنجانی کش
 عشق کفایت نیستی بن میکند
 سر ز بر خود در پیچم عیان
 کی بطرف کعبه بخانه فانی
 خوشدست محبت عمر بگردان
 عشق را با فقر و ربک پران داد

مبت هم فتنه از رویه بازان جهان
 جانی در سایه شمر خدا درسی سلیم

هزار خانه خرابی ز شهر دود دارم
 جنون بسد آشت بیکم غفیم
 هوای دادی بخون بدل کرده ام
 کمان بر نه که در تن کز زده دارم

سید که ده دعا کو غزال قصه وی
 تمام عمر ز بهم خزان در پیش
 اکثر بر سر دست کن بزه دارم
 جو غنچه برک کی چیده دارم

بلاست طالع نهرت سلیم و زنه عشق
 هزار دل از من از دانه لاله به دارم

با کین از معانی آب کو سینه ایم
 دیده را از رنگ سپیدیم چرخ
 رنگ کلهای سخن بارنگ دیگر ایم
 با تو خلوت ده و خانه را در سیم
 هر خاموشی با دایتم جان در
 آب بیاری بجوی رنگ شکر ایم
 باین بر حدیثی کز لب او بگویم

نام شمع شمع کند با او سلیم
 نامه پروانه بر بال سمت ایم

افروخت رخ از باده بکدر خودم
 بروست من این نشی که از جگر بزم
 خود را ز تماشای حشر خنده بودم
 از حشمت زلف انداخته بودم
 ساز می بستم داد که نتوان خنده بودم
 خنجر که ز موم دل خود ساخته بودم
 در باغ نشد فرصت نظاره بزم
 مشغول طواف قفس فاخته بودم

که جو سیدم ز جان چشم فدا بود	منه در جبارید که نشسته بود
ز شوق کاه بر بنال کج چون	کمی بر روی کفر خان کج
و کراشی ده شوق در چشم کراشی	پیشی چون سر قدم جوشن
درین چشم ز کارهای شوق بخت	بخشم دستم چون دست با عیال
هر کاری که افکادی چون بیاورد	که از خاک و خشت بر خیزم کج
به نقصان مرا بر باد قدر و قدر	اگر رخا که چون پیر بال
مرا طالع نبوی مقصدی گرفت بر	بخاک رسیدی چند چون خشت
ز قسمت زان نبیل که چون بید	ز جگر مرا که کردم راه و سیاه
نیم غمگین اگر بخت بیا آواره	جوخان روی بان شوم بر کج
<div data-bbox="1429 1321 1697 1417">در و لبی سیدم از یک سو کردم لب زرد</div> <div data-bbox="1137 1321 1406 1417">جوشش زده سیدم اگر بر لبی</div>	
ز فیض عشق چون لب زده شدیم	عبر راه تو بودیم از آن خبر شدیم
بخون خوش علم جرب کرده ایم	که خود تخت ز خصمان کج شدیم
جو صبح برک غزالی رخسار	بنو بهار جوانی چو بک بر شدیم

که من شوم کج خان سپهر بود	ز قریح کفر آفتاب سیر شدیم
شود سیدم شنی دیت در عشق	
حصیل آمد بودیم چون شوم	
در قفس از مرغ عشق کفش میکنم	چشم ایستادم جبر غ از دشت
نک می آید خیمه رفیقانی بود	بر جهان کجای که چشم برون
بیت زار که غنای نقد را که دست	کو کج ز کجای که غنای دست
در قفس از مرغ عشق کفش میکنم	انگ چشم جو آید بود دشت
از محبت دست کردم نیمه غنای	سکنت از جبر ز می نوم غنای
نوم لعین که کف بان لب کرد	که بود در دست من سبک جان
<div data-bbox="645 1289 913 1385">دل غم خور بودیم هزار دین سیدم</div> <div data-bbox="353 1289 622 1385">میکرد زده است از یک سبک</div>	
چو ز زمره در جبین بکام کنم	که موج لاله و گل راجیال دلم کنم
خوش که فارسیست و جبین	که کل برم سپهری بیانه نام کنم
کجاست باقی قل زون مرا پس	که در نماز اگر پیش سلام کنم
بدست کفتمت و بر سر نیست	اگر نصیب و کاین سخن تمام کنم

وصال دختر ز رانم کنم نهان		حلال راز جز بر خوین حرام کنم	
گرفته شوق غم سلیم و نگذارد			
جوانی بیکجی دمی نسیم کنم			
صبح چون بیدارم کن میکنم	سر بر دهن چون غنچه از چاکر بیاکنم	حال آنکه کنان که عالم غریت	همچو کل تعبیر خواب بران میکنم
سعی کنم بدو فکرم بر بزمین	و دواعی او جمع صبح خندانم	بیکه بدرستی اهل سخن دیدم	چاکهای سینه را چون غنچه نهانم
کرچه عجز دیده ماران غافل می	قطره ملک بر این طوفان میکنم	هر که دم از کینه نازد همیایی	خشم میوشد گفتن باغ عریانم
بیکه در عشق از لیسان و افادیم	دماغ اگر در دست باشد غلطانم	درد دل آزار می نه بیکه بر حریفانم	کار چون باغچه افند بیکانم
ذوق کلان حرامان نه است ازین	در سواد بند سر بران تراغانم	کل به این میکنند حاجت و در سخنم	جای کل با بر دای دل برانم
یا فسون محبت دست این بوندم		جو غنچه بر کل کاغذ خشمم نکند بوندم	

که خشمم سهل که ریش را بر چنان خندم	که میخوام بره سیلاب چون آب خندم
سخنم از زبانم بآن بیک میگویند	شوم خاموشی را بیک که غشکوتی
کرد در حدت بت خود مرا ز کد را فانی	کردند خود را همچو قمری بر کوندم
سلیم میبختی دل نامی میزد و بیک	
نقد ممکن می توانم دهان این بستم	
خوش آرزوی که بر آن طره های بچم	و ده عالم از دست از دست بیک می بچم
خم می گویند که بر بختان هم خوش بخت	برای غرضی چند دست هر بچم
برای آنکه فصل گل درین غم با دارم	هر کشت شاهی ریشه همچو گل بچم
بنفخام که چون تصور نمون سی با	دست خود کند زلف او را بر بچم
سلیم از دست فرصت سال وصل او	
نارم نه فضا تا کی در آداب ضو بچم	
ماره فغان بردن با در خشمم	چون سر بر سر راه بغیر در خشمم
با جوهر خود را از نظر خلق نهفتن	تعلیم ز آینه فلاک در خشمم
ز آشفته طره مقصود خبر داد	مر فاکه اندیشه نهانم در خشمم
خواهم جبر شکر مقصود درین	از خضر را عیبه نیداد در خشمم

ک

بهرش شرم از کس که درین	بماند خود که بعد داد کشتیم
کرنام و فاصده بختیم عجب	این را ز فراموشی اویا در گشتم
شد و اسم سلیم و قفس و در بختیم از روز که من دامن صبیاد گشتم	
جو بل با حوت شوریده کف میخندم	جو بل تقریب این شمع و ستاری
مکن جیم اگر بحال خودم که درم	که من میخواره ام آیین عجزاری
مر اشو و جزو زحمت بجز عاف	جو بل مست قدر این سبک می
که فم عالم از منم مرا عقل معانی	جا بخیری چه حاصل چون همانی
در شنی که یک را بد ترا یکم از را	که من چون شسته کاری غیر حواری
جان از بی سبک ز دهنم شده این	که من خوی ترا ایست بند می
برای عاشق از ارمی ترا عذر می	چه خواهد شد اگر گویی که دل از می
جو بل بکجا نایدم ز کلام و کلام	چه میخواد از من این روزا می
سلیم از کف خرد از آن منم عفت می که چون باران دگر من و آن را می	
از زمین زده ام و از آسمان بکجه ام	دوستان بکجه ام از زمین و آن بکجه ام

سجود و احم اگر چه چشم میزدند	چشم منم هم بر کز جهان بکجه ام
شد درامی محکم تا قوس بر غم کف	که عراق از زده و ز سندان بکجه ام
مر جودا با دهنها میروم این را	کنت هر اسم که کاروان بکجه ام
باده صافی من زده لایض را	می میخوام که کشتن بکجه ام
اتفاق دست و دل دید هر یک	کل میکریم کف کاروان بکجه ام
که هر کل میزنم خود را که بخار و	طایر دم کرده ام از شایان بکجه ام
رنگم با دوستان فردن بودی ده	خواب بر نیم زخم بکجه ام
برده باز از روی راز نهان می	مژده با دوستان ز دستان بکجه ام
برق من خوشی غافل غم من	با خبر بکجه ام و دستان بکجه ام
یعنی از هر بر جیل کرده ام بکجه ام	بعد از بختن میخوایم که بکجه ام
مقام خرج را کلام از من بکجه ام	وای بر جهان که آسمان بکجه ام
یک کس از سبک من شکل که جان	در رما فاده که از بکجه ام
سایه خارا با نام با صد گفت	بکجه ام از باغ دوستان بکجه ام
این قصیده شد غزل آخر زو خضار نامی گویم سلیم از این و آن بکجه ام	

چون نظم جم و کاف و شایم	برد اس لب کرد زمین بوس نام ایم
در بنش رود ریت مردانی ما	اما چونان کرد که موس ندایم
و راجه کن نیست نبای ز حواد	خیز از عقب خویش حط و شایم
	نهییم که در بادیر فایوس ندایم
ارام ضرورت سلیم اندکی آرام	
افسوس ندایم صد فوس ندایم	
بدیده چند نفس تو کل بر آب زخم	جو می باد لب موج پنج تا زخم
بباید شس زوم ابر اگر هر کرد	بباد و ریت غر و آفتاب زخم
فرخنده طوفان شوم و خوام	سفینه که از موج انشی زخم
خراپه سبز جو کردن دشت معلوم	عجب جز ابر در دیره قفل خواب
سلیم بیکه چو کل پاکه من آمده ام	
جو موج خنده ز دامن رانم	
یکام باد لب غنای دل بوس نام	مینخواهم کل از کس باغی ز نام
دورای محمل ز کم صحبت منوم	ز شوق ناله صد کاروان شوم
کلن ز ای باغبان عات نخو اکم	بیکل منوم راضی که مرغی دوش نام

شعبه حسابداری

9

<p> مویای خلقش نیست چرب و نرمی گشت ز لبش سخن ردارش حلقه گشته اهل نیاز جو زر کاغذ نغمه نرم آرای کوده سر که عزت بخیر عقل بجد جو رسته جادو بجز از موج وقت طوفانش در زمانش زبکه درایم آهواز اندست و منگیر تا دهن کاغذ و که شیرین </p>	<p> تغ و شیرین این خوانند وقف خندان و دوستانش باد </p>
--	---

توکل

五

۱۴۱۱

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript page. The text is written in a cursive style and is arranged in several lines. The page is framed by a decorative border. The text is written in dark ink on a light-colored background.

Handwritten signature or scribble.

